

آرزوهای

غیاث المدهون
ترجمه‌ی سارا رحمتی



آرزوهای



آرزوهای

غیاث المدهون

ترجمه‌ی سارا رحمتی



Adrenalin
Ghayath Rasim Almadhoun

آدرنالین

غیاث المدهون

ترجمه از عربی به انگلیسی: کاترین کابام

ترجمه از انگلیسی: سارا رحمتی

ویرایش: تحریریه‌ی نشرمرکز

حروفچینی، نمونه‌خوانی، صفحه‌آرایی: بخش تولید نشرمرکز

طراح جلد: فریبا معزی

چاپ اول ۱۳۹۸، شماره‌ی نشر ۱۳۱۶، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۴۲۸-۱

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

 [nashremarkaz](https://www.instagram.com/nashremarkaz)

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای نشرمرکز محفوظ است.
تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع است.
این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.



● سرشناسه: المدهون، غیاث راسم، ۱۹۷۹- م. Madhun, Ghiyath Rasim, 1979

● عنوان و نام پدیدآور: آدرنالین / غیاث المدهون؛ ترجمه‌ی سارا رحمتی ● مشخصات ظاهری: شش، ۱۳۰ ص.

● یادداشت: عنوان اصلی: Adrenalin, 2017 ● موضوع: شعر عربی - سوریه - قرن ۲۰ م. - ترجمه‌شده به فارسی؛

شعر فارسی - قرن ۱۴ - ترجمه‌شده از انگلیسی ● شناسه‌ی افزوده: رحمتی، سارا، ۱۳۶۸- ، مترجم

● رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۴۵ آ ۹ د / ۴۸۷۰ PJA ● رده‌بندی دیویی: ۸۹۲ / ۷۱۶

● شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۲۰۹۷۶

فهرست

۱	مقدمه
	آدرنالین
۵	قتل عام
۷	دمشق دور می شد
۹	شاعر ممکن است گرگ شود
۱۲	لحظه‌ای پیش از افتادن بمب
۱۶	چطور شاعر شدم ...
۱۸	زنان
۱۹	۴۹۷۸ و یک شب
۲۱	کوه قاسیون
۲۳	ما
۲۵	برای دمشق
۲۷	نمی توانم حضور بیابم
۳۳	جزئیات
۴۵	پایتخت
۶۳	اسکیزوفرنی
۶۵	ایپره
۸۹	شهر
۱۰۳	شیر سیاه
۱۲۳	یادداشت ها

مقدمه

غیاث المدهون، شاعر فلسطینی تبار، به سال ۱۹۷۹ در دمشق متولد شده و از سال ۲۰۰۸ در استکهلم زندگی می کند. تا به امروز از المدهون چهار مجموعه شعر به انتشار رسیده که آخرین آنها، *آدرنالین*، را انتشارات اکشن بوکس در نوامبر ۲۰۱۷ با ترجمه کاترین کابام منتشر کرد. اشعار این مجموعه که پس از وقوع جنگ سوریه، بحران پناهندگان و ترک سرزمین مادری خلق شده از نظر تجربی و حسی حاوی ذرات یک چاشنی انفجاری اند. «وجود من مملو از احساسات و تناقضات است؛ شاعر مانند لرزه سنج است که لرزه های ناشی از احساسات و خاطرات انسان ها را اندازه می گیرد. این روزها، درد در حیات خلوت شعرم شکوفه می دهد — جنگ در کشورم صبحانه ام شده و صلح در استکهلم شام من است، و من پارادوکسم.»^۱

۱. بخش هایی از گفت و گوی غیاث المدهون با مجله *اسیمپتوت*.

المدهون ابتدال کشتار در سرزمین مادری را همچون آینه‌ای تمام‌نما در برابر غرب قرار می‌دهد؛ جایی که کارخانه جنگ‌سازی بدل به صنعت سرگرمی شده، او با اتکاء به صنعت تلمیح، خطوط پیوندناپذیر تاریخ اشعار کلاسیک اعراب را با عقل مدرن پیوند می‌دهد.

تلمیح المدهون را وارث آوارگی کرده است.

«تبعید شاعر را در جهانی موازی قرار می‌دهد. بخشی از مکانی جدید می‌شود، در حالی که همزمان به آن تعلق ندارد. آنجا که در بازگشت از آن به سرزمین مادری می‌بیند همه چیز تغییر کرده و او بیگانه شده است. من در سوئد یک فلسطینی اهل سوریه‌ام، در فلسطین یک سوری پناهنده به سوئد و در سوریه هم که مرا یک شاعر فلسطینی سوئدی می‌دانند [...] گور پدر مرزها، تبعید یکی از بهترین تجربیاتی است که ممکن است برای یک شاعر فراهم شود.»^۲

در نثر المدهون شعر تبعید است و صلیب مهاجر و هم‌زمان سجاده‌ای که «قالی پرنده» را تداعی می‌کند. در اشعار او مهاجران شاعر می‌شوند و شاعران خط‌شکن‌های احترازِ عابران از نگریستن به زخم‌ها و تکه‌های گوشت تن در هیأت کذابی از ابر و قطرات باران؛ تکه‌هایی که اگر زمانی سعی کنیم آن‌ها را مانند پازل کنار هم بچینیم، تصویری واضح خواهیم دید، آن قدر واضح که توانایی انجام هر کار دیگری را از دست می‌دهیم.

۲. بخش‌هایی از گفت‌وگوی غیاث المدهون با "Lyrikline Blog".

آدرنالین



قتل عام

قتل عام استعاره‌ای مُرده^۱ است که دوستانم را می‌خورد، آن‌ها را بدون نمک می‌خورد. دوستان شاعرم که گزارشگران بامرز شدند؛ خسته بودند و حالا از قبل هم خسته‌ترند. «سحرگاه شتابان از پُل گذر می‌کنند»^۲ و جایی «خارج از دسترس» می‌میرند. من با عینک‌های دید در شب آن‌ها را می‌بینم و ردّ حرارت بدن‌شان را در تاریکی دنبال می‌کنم؛ آن‌جا هستند، به سوییچ می‌شتابند و در همان حال از آن می‌گریزند، تسلیم این مشت‌مال مهیب شده‌اند. قتل عام مادر واقعی آن‌هاست، حال آنکه نسل‌کشی نیست مگر شعری کلاسیک به قلم ژنرال‌های فرهیخته‌ای که حالا بازنشسته شده‌اند. استفاده از واژه نسل‌کشی در مورد دوستانم جایز نیست، چون نسل‌کشی اقدام جمعی سازمان‌یافته است و اقدامات جمعی سازمان‌یافته دوستانم را یاد چپ‌ها می‌اندازد که زمانی نومیدشان کردند.

قتل عام صبح زود بیدار می‌شود، دوستانم را با آب سرد و خون می‌شوید، زیرپوش‌هاشان را می‌شوید و برایشان نان و چای آماده می‌کند، بعد اندکی به آن‌ها درس شکار می‌دهد. قتل عام بیش از اعلامیه جهانی حقوق بشر دل‌سوز دوستان من است. زمانی که تمامی درهای دیگر بسته است در به روی آن‌ها می‌گشاید، و

هنگامی که گزارش‌های خبری به دنبال ارقام و اعدادند، آن‌ها را به نام می‌خواند. قتل عام تنها کسی است که بی‌توجه به گذشته‌شان به آن‌ها پناهندگی می‌دهد؛ به وضعیت اقتصادی آن‌ها اهمیتی نمی‌دهد، کاری ندارد فرهیخته‌اند یا شاعر، نگاه قتل عام به همه چیز نگاهی بی‌طرفانه است؛ قتل عام همان شکل و شمایل مرده‌آنها را دارد، نامش نام بیوه‌زنان آن‌هاست، مانند آن‌ها از حومه شهر می‌گذرد و مانند آن‌ها ناگهان در خبر فوری ظاهر می‌شود. قتل عام شبیه دوستان من است، اما همیشه پیش از آن‌ها به روستاهای دوردست و دبستان‌ها می‌رسد.

قتل عام استعاره‌ای مُرده است که از تلویزیون بیرون می‌آید و دوستانم را می‌خورد، بدون حتی ذره‌ای نمک.

دمشق دور می شد

این شعر را برای زنی نوشتم که عاشقش بودم، و از هم جدا شدیم.
حالا او مرد دیگری دارد و من این شعر را.

وقتی دمشق را ترک گفتم، من ساکن بودم و دمشق دور می شد.
این همان چیزی است که اینشتین در نظریه نسبیت و ویتمن
در برگ های علف^۱ کوشیدند تعریفش کنند، و همان چیزی که
آن روزها، وقتی می کوشیدی عاشقم باشی، در گوش تو زمزمه
می کردم.

دمشق دور می شد، قلبم را در چمدانم گذاشته بودم، قلبی که خوب
می شناسیش. مانند گرگی در صحرای اردن زوزه می کشید، و
من دچار گرسنگی ای مزمن بودم، از وقتی دمشق ترکم کرده بود
کامم از عشق برآورده نشده بود، و صبر فضیلت است و تنها خدا
یاری رسان است.

قلبم که خوب می شناسیش. تا که آرام بگیرد اندکی از صدای
خش دارت به او دادم، و برای تسکینش ابری از کیف^۲ بر او دمیدم
و مرد بدوی، همو که پوست مرا به تن کرده بود، در بیابان با اعراب
شمالی پرسه می زد. چطور می توانم بمانم و در خانهات زندگی کنم
وقتی خدا هم اذعان کرده در هر وادی ای سرگردان خواهم بود^۳؟

چطور می‌توانم بمانم، وقتی آوای موال^۴ مرا از آغوش مادرم دزدیده،
و کمرت، که به صافیِ مرگ است، مرا به بند کشیده و از دوستانم
دور می‌کند، و تو را دنبال می‌کنم، همان‌طور که دوستِ امرء القیس^۵
را دنبال می‌کند، از شهری به شهر دیگر، و از آدمی به آدم دیگر؛
از تو می‌گریزم همان‌گونه که آدمی از برادر، مادر و پدر، عاشق و
فرزندانش می‌گریزد.

دمشق دور می‌شد و من ساکن بودم، چمدانم از من می‌گریخت،
و قلبم آکنده از بلاغتِ عرب درگیر رفتنش بود، قلبی که خوب
می‌شناسیش. هر شبی که آن را از غارش بیرون می‌آورم تا ماه را
تماشا کند، نام تو را زوزه می‌کشد، من اما از سنگ سخت‌ترم و
قلبی که خوب می‌شناسیش نرم نمی‌شود.

شاعر ممکن است گرگ شود

زن گفت: تا مرا ببینید به کوه بنگرید
به او نگریستند تا کوه را ببینند
و هرگاه از دمشق برایت گفتم، دمشق پنداری نزدیک تر شد
چراکه اجسام در آینه نزدیک تر از آن اند که می نمایند
و آنان که روح ما را با خود می برند بس دور شده اند
و حالا باید با نزدیک ترین وسیله باز گردند
و قس علی هذا ...
شاعر ممکن است گرگ شود
اگر معشوقه اش را به گونه ای نظام مند ببیند
و ممکن است نیمکتی شود در یک پارک
اگر به نثر آلوده گردد
شهر ممکن است رخت کنی شود در پشت صحنه یک تماشاخانه
کوچک
تماشاخانه کوچکی در شهری که نامش به دلایلی ناموجه به گوش
کسی نخورده
و من هم می شد بی هیچ دلیل قانع کننده ای عاشقت باشم
یا اگر گذرنامه ای داشتم که این روزها به رسمیت شناخته می شد
پنج دقیقه پیش از رسیدنِ مردی که دلت را بُرد به تو برمی خوردم
و تو شاید تنها دلیلی باشی که می توانم برای مأمور فرودگاه بیاورم

وقتی می پرسد چرا از عکس گذرنامه‌ام لاغرترم
و تمام کلماتی که زمانی در گوش تو زمزمه می کردم شعری خواهند
شد اروتیک

اگر از نو جمع شوند و در گوش زنی دیگر بازیافت شوند
و می پندارم امیدی به امیدی هست
چراکه تا روز نوشتن این سطور،
حسگرهای فیزیک مدرن

به پاسخ متقاعدکننده‌ای دربارهٔ امواج صوتی کلمات تو در گوش
من

و تأثیر آن در شعر خاورمیانه نرسیده‌اند
و می شد باز هم عاشق تو شوم
همان طور که کارل مارکس زمانی می گفت که تاریخ خود را تکرار
می کند

و خانه ما می شد پذیرای دوستان مان باشد
یا دخترمان می شد خصوصیات چهره تو و چشمان مرا داشته باشد
و من می شد در آن عصر پاییزی سال ۲۰۰۸ دمشق را ترک نگویم
که در این صورت هیچ وقت نمی شد همدیگر را ببینیم
و هیچ وقت نمی توانستم به تو بگویم که
هر وقت از دمشق با تو می گویم
یا به دمشق از تو می گویم
گویی نزدیک تر می شوی
چراکه اجسام در آینه نزدیک تر از آن هستند که می نمایند.

۱۱ شاعر ممکن است گرگ شود

و آنان که روح ما را با خود می‌برند
شکار درنده‌ای به نام دریای مدیترانه شده‌اند.

لحظه‌ای پیش از افتادن بمب

سال گذشته اشعار از را پاوند^۱ در کتابخانه‌ام خودکشی کردند. دیگر تاب نداشتند بار هم‌سویی با جلّاد را به دوش کشند.

یک لحظه پیش از حرکتِ عقربهٔ ثانیه‌شمار، وقتی بمب هنوز میان آسمان و زمین معلق است، مردگان دست از رقص می‌کشند، دیوار خانه دست از تکیه‌دادن به دیوار سیمانی خانهٔ همسایه می‌کشد، فنجان‌های قهوه دست از تجمع در گنجۀ آشپزخانه می‌کشند.

یک لحظه پیش از آنکه تی‌ان‌تی از حالت جامد به حالت گاز درآید، سکوت را به وضوح می‌شنوم، آمیزه‌ای از باران و خاطرات. صدای بمب‌ها را از راه اسکایپ می‌شنوم. انگشتانت را می‌نوشم، عاشقت هستم، می‌روم، عاشقت هستم، می‌مانم، عاشقت هستم، موسیقیِ رادیو بریده می‌شود، گزارش خبری بریده می‌شود، ادیان توحیدی بریده می‌شوند، شعر که در عکس خانوادگی بین ما ایستاده بریده می‌شود.

یک لحظه پیش از رسیدن آمبولانس، پرهایی روی اجسادِ بچه‌ها جوانه می‌زند تا بتوانند به دورها پرواز کنند. این همان صفت

اكتسابی است که لامارک^۲ از آن سخن گفته بود و دانشمندان رد کردند، معجزه‌ای الهی که هیچ‌گاه رخ نخواهد داد.

یک لحظه پیش از آغاز گزارش خبری، چند قلم کالای مجانی به‌دست می‌آورم. برای مثال: یک انگشت ششم (دیگر انگشتِ وسطی برایم نمانده تا نشان‌تان بدهم)؛ اجزاء صورت یک جوان عرب که خیابان‌های اروپای پیر را پُر می‌کند (تعداد افرادی که در مترو جای خود را به افراد مسن می‌دهند بیشتر خواهد شد)؛ یک فلافلِ جدید در استکهلم (به نظرم بعد از می‌گساریِ سرِ شب خیلی می‌چسبد)؛ یک کرسی جدید برای نژادپرستان در مجلس (دلیلی دیگر برای مبارزهٔ ما با نئونازی‌ها).

در آن لحظه پیش از سکوت، درختانِ نان را تکان می‌دهم تا دوستانم گرسنه نمانند. درختان را تکان می‌دهم و صورتِ تو می‌افتد، و صورتِ من می‌افتد، و سازمان ملل متحد می‌افتد، اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر می‌افتد، یونسکو می‌افتد، صلیب سرخ، عفو بین‌الملل می‌افتد، دیده‌بان حقوق بشر می‌افتند، و شورای امنیت، و گزارشگران بدون مرز و پزشکان بدون مرز می‌افتند، جنبش عدم تعهد و دادگاه جنایات جنگی می‌افتند، و آزادی بیان می‌افتد، و جهان اول می‌افتد و دموکراسی، و حقوق زنان می‌افتند، همه‌چیز می‌افتد و گرگ پیروز می‌شود.

در راه رسیدن به قتل عام، پلیس راهنمایی و رانندگی به دلیل میزان بالای الکل در خونم جریمه ام می کند.
 «چی خوردی؟»
 «انگشتای معشوقم رو.»

چرا آخر ماه منتظر چک حقوق هستیم؟
 چرا منتظر بربرها هستیم؟
 چرا منتظر بابانوئل و منجی و اتوبوس هستیم؟
 این جهان یک راست به سوی گم‌دی می رود
 و تو تا ظهر می خوابی
 گویی که بمب قبل از آغاز خبر فوری نیفتاده
 این جهان یک راست به سوی روسپی گری سازمان یافته می رود

— خانم عزیز، تا حالا روسپی بوده اید؟
 — نه.

— شاید مرگ از گرسنگی را تجربه نکرده اید. این دو به هم مرتبط‌اند. در قالب یک بسته استثنایی عرضه می شوند، یک پیشنهاد ویژه، یکی بخر دو تا ببر!

مختصر بگویم، دوست دارم، اما شعرهایم تصمیم گرفته اند به شمال بروند.

— بستری گرم در شهری سرد می خواهی؟

لحظه‌ای پیش از افتادن بمب ۱۵

— نه، بستری سرد را در شهری گرم ترجیح می‌دهم، چراکه بهشت بدون دوستان جهنم است.

چطور شاعر شدم...

غمش از ایوان افتاد و شکست. غم نو لازم داشت. برای خریدن غم به بازار رفتیم، اما غم‌های نو بیخود گران بودند. پیشنهاد کردم یک غم مستعمل بخرد. یک مورد مناسب پیدا کردیم، فقط کمی بزرگ بود. فروشنده می‌گفت صاحب قبلی‌اش شاعری جوان بوده که تابستان گذشته خودکشی کرده. از غم خوشش آمد و تصمیم گرفتیم بخریمش. سر قیمت با فروشنده اختلاف نظر داشتیم. فروشنده گفت اگر غم را بخریم، اضطرابی از دهه شصت هم سر می‌دهد. پیشنهادش را پذیرفتیم. احساس خوبی به این اضطراب غیرمنتظره داشتم. احساسم را فهمید و گفت: «مال تو!». اضطراب را توی کیفم گذاشتم و از او جدا شدم. عصر آن روز یادم آمد اضطراب را توی کیفم گذاشته‌ام. بیرونش آوردم و از نزدیک نگاهش کردم. نیم‌قرن کار کرده بود، با این حال کیفیت خوبی داشت و سالم بود. با خودم گفتم حتماً فروشنده از ارزش آن بی‌خبر بوده، اگر نه آن را به ازای خرید غم بی‌کیفیت شاعری جوان به ما نمی‌داد. خوشحالی‌ام بیشتر از آن بود که اضطرابم اضطرابی وجودی است، با دقت تمام ساخته شده و جزئیاتی بس زیبا و لطیف را در خود جای داده. لابد صاحب قبلی‌اش روشنفکری ملانقطی یا یک زندانی سابق بوده. آن را وارد زندگی‌ام کردم و شب‌بیداری ندیم هر روزم شد. حامی پُرشور مذاکرات صلح شدم، دیگر به دیدار نزدیکانم نرفتم و تعداد دفترهای

پُر از خاطرات روزانه در قفسه کتاب‌هایم بیشتر و بیشتر شد. دیگر به‌ندرت عقاید را به زبان می‌آوردم. انسان برایم ارزشمندتر از وطن شد و به احساس ملالی عام مبتلا شدم، اما مهم‌ترین تغییری که متوجهش شدم این بود که شاعر شده‌ام.

زنان

ای زنانی که از آغاز تاریخ با پای برهنه انگورها را لگد کرده‌اید.
 ای زنانی که در اروپا در بندِ کمر بندِ عفت بودید.
 ای ساحره‌هایی که در قرون وسطی زنده‌زنده سوزانده شدید.
 ای نویسندگان قرن نوزدهم، که کتاب‌های خود را با نام مستعار
 مردانه نوشتید تا قابل انتشار شوند.
 ای زنان، ای چای‌کاران سیلان.
 ای زنان برلین که پس از جنگ شهرتان را از نو ساختید.
 ای زنان پنبه‌کار مصر.
 ای زنان الجزایری، که بدن‌هاتان را به مدفوع می‌آغشتید تا سربازان
 فرانسوی به شما دست‌اندازی نکنند
 ای باکرگانی که در کوبا سیگارها را روی ران‌های برهنه‌تان
 می‌پیچیدید
 ای زنان چریک الماس‌های سیاه در لیبریا
 ای زنان رقصندهٔ سامبا در برزیل
 ای زنانی که صورت‌تان را اسید در افغانستان از شما گرفت
 مادرم
 عذر می‌خواهم.

۴۹۷۸ و یک شب

برای فرج بیرق‌دار که چهارده سال از زندگی‌اش در زندان گذشت.

۴۹۷۹

شمارهٔ یک حساب بانکی سرّی
یا جواب یک معادلهٔ درجه سه نیست
مطمئن باشید این عدد یک عدد تصادفی و عاری از منطق هم نیست
عددی هم نیست که تصادفاً در لاتاری درآمده باشد
این عدد عددی پیچیده است
که شباهتی به شمارهٔ موبایل یا پلاک ماشین ندارد.

۴۹۷۹

یعنی تشدید نظام‌مند درد
عصارهٔ گرگ.

۴۹۷۹ یعنی ۱۱۹ هزار و ۴۹۶ ساعت
یعنی هفت میلیون و ۱۶۹ هزار و ۷۶۰ دقیقه
یعنی ۴۳۰ میلیون و ۱۸۵ هزار و ۶۰۰ ثانیه.

رسیدن به ۴۹۷۹ روز یعنی نرسیدن به سیزده زن ممنوعه
و سی‌وهفت رابطهٔ سرسری

۲۰ آدرنالین

و دو کودک که زاده نشدند
رسیدن به ۴۹۷۹ روز
یعنی برنداشتن ۴۶۵ هزار و ۳۲۸ قدم در کوچه پس کوچه های
دمشق قدیم
و ۱۱۴ مراسم تدفین که بی حضور تو برگزار شده
و ۱۳ هزار و ۷۱۲ بطری آب جو
که سه تای آنها گازشان در رفته است.

یعنی ۲۷۱ بار از اتوبوس جا نمادی
و یازده بار پول بلیط لاتاری را برنده نشدی.

۴۹۷۹ یعنی سه ونیم بار به جام جهانی
و چهارده بار به شب سال نو
و یک بار به فروپاشی اتحاد شوروی نرسیدی
تصور کن
فقط یک بار!

۴۹۷۹

یعنی ۴۹۷۸ و یک شب
بدون شهرزاد
۴۹۷۸ و یک شب فقط با شهریار
شهریاری که از مرگ او هم جا ماندی.

کوه قاسیون

برای آئینش کاپور^۱

کوه کوچکی بود، به شکل ابر، مُشرف به هیچ، در اوج همچون یکی گنجشک در آسمان، بزرگ همچون درخت، و پاک تنها، تا پیش از اختراع موبایل کوه‌ها پیغام‌شان را به پرنده‌ها می‌سپردند تا خاطرات نمیرند.

کوه کوچکی بود که خواب شهر می‌دید و ازدحام را دوست‌تر می‌داشت، اما پاک تنها مانده بود. کوه‌ها به سبب اختلافات خانوادگی از سی زلزله قبل همدیگر را ندیده بودند.

کوهی کوچک، که شاعران آن را صخره‌ای می‌پنداشتند که از شاخ گاوی نر به زمین افتاده، اما خیلی اتفاقی در فصل شکار متوجه شدند کوه ماده است. در فصل شکار، در سالی که هنوز باستان‌شناسان کشفش نکرده‌اند، شاعران در تعقیب یک شعر بودند، شعر آن‌ها را غافلگیر کرد و در غاری در دامنه کوه پناه گرفت. به دنبال شعر به‌درون غار رفتند و نمی‌دانستند وارد فرج کوه شده‌اند. این اولین نزدیکی بشر با کوه بود. حاصلش شهری که زبان‌شناسان البدایه‌اش نامیدند، و دمشق نامی بود که شاعران بر آن نهادند. دختری حاصل زنای حلال، اولین شهرها.

همان زمان که یک کوه در امتحانِ فیزیک قبول نمی‌شود، کوه دیگری خمیازه می‌کشد و شهر به خواب می‌رود گویی هیچ اتفاقی نیفتاده، گویی همه چیز اتفاق افتاده. چه کسی گفته کوه به کوه نمی‌رسد؟ به نظرم آن مثلِ معروف را باید این گونه تصحیح کرد: «اگر کاپور به سوی کوه نرود، کوه به سوی کاپور می‌رود.»

ما

ما که تکه تکه ایم، که گوشت تن مان مانند قطرات باران در هوا پرواز می کند، عذر می خواهیم از یکایک مردان، زنان و کودکان این جهان متمدن که — هرچند ناخواسته — بی اجازه وارد خانه آرام شان شده ایم. عذر می خواهیم که ردّ تکه های تن مان بر حافظه به سفیدی برف شان مانده، چرا که ما تصویر یک انسان طبیعی و کامل را در چشم شان مخدوش کرده ایم و در کمال وقاحت یک باره و بی لباسی به تن در گزارش های خبری، صفحات اینترنت و نشریات ظاهر شده ایم و تنها لباس ما خون ما و تکه های سوخته تن مان بوده. عذر می خواهیم از تمام کسانی که جرأت نگاه کردن به تصاویر زنده از زخم های ما را نداشتند مبادا از شدت ترس مو بر تن شان راست شود و از تمام کسانی که بعد از دیدن تصاویر تازه زخم های ما در تلویزیون نتوانستند شام خود را تمام کنند. عذر می خواهیم از رنجی که از دیدن ما در آن وضعیت بردید، که بدون اینکه خود را آراسته باشیم یا قطعات بدن مان را یک جا جمع کرده باشیم بر صفحه تلویزیون ظاهر شدیم. همچنین عذر می خواهیم از سربازان اسرائیلی که خود را به زحمت انداخته و دکمه شلیک را در هواپیما و تانک های شان فشار داده اند تا ما را تکه تکه کنند، عذر می خواهیم که پس از برخورد مستقیم بمب ها و موشک های آن ها با سرهای نرم و حساس مان به آن هیأت شنیع و ترسناک درآمدیم و باید ساعاتی

را در مطب روانپزشک بگذرانند تا باز انسان شوند، همان گونه که پیش از تغییر شکل بدن ما به قطعاتِ مشمئزکننده بودند، قطعاتی که حالا هر بار به وقت خواب این سربازان را دنبال می کنند. ما چیزهایی هستیم که روی صفحه تلویزیون و نشریات دیدید، و اگر زمانی سعی کنید تکه های ما را مانند پازل کنار هم بچینید تصویری واضح از ما خواهید دید، آن قدر واضح که توانایی هر کار دیگری را از دست خواهید داد.

برای دمشق

تابستانی که از ترک‌های دمشق نشت می‌کند دارد مرا می‌گشود
و من مانند زنگار بر درهای این زندان که حالا موزه شده است
می‌خزم، من که در دوران خشکسالی ترسان و خجل در کافه
نشسته‌ام و با صدای بلند می‌خندم وقتی جیب‌های مگّارم پُرند.
دمشق خانه‌ی ازهم‌پاشیده‌ام و کوه قاسیون زخم، سرِ شب همه‌جا
هستم، مانند بوق ماشین‌ها و گاری لویافروش‌ها. غریبه‌ها و
گردشگران مرا می‌شناسند. بی‌پناهم و اثری از شادی در چهره‌ام
نیست، مگر وقتی عذرخواهانه از خنده‌ام بیرون می‌زنند. من آمیزه‌ای
غریبم که سیمای تهیدستان و لباس‌های چیده در ویتترین مغازه‌ها
را می‌پوشانم. بدنم گندمزاری آتش گرفته است و زبانم گزنده
همچون کفش. پلیس، معلم و خبرچین به من خیره می‌شوند، من
حزین می‌خندم و آن‌ها خندان می‌گریند. دمشق از آن من است و
اجازه نمی‌دهم جز مردان شریر و روسپیان کسی به بسترم بیاید.
پلکانی هستم که تا مرتفع‌ترین اعماق پایین می‌رود، ردّ پای دزدان
بر ماسه. بدنم مهمان‌خانه‌ای است برای مسافران، کلماتم انجیل‌های
کوچکی که پیامبران از آنها غافل ماندند و نفوس گمراه‌شده آن‌ها
را پذیرفتند. برای گنجشک‌های سیم‌خاردار خرده‌نان می‌پاشم و
افتخار را روی آسفالت اخته می‌کنم. این همان چیزی است که در
مدارس دولتی به ما آموختند و بعد رهایمان کردند تا مانند خرگوش

علف‌های ذلت را بجویم. به شما گفته بودم به کسی اجازه نمی‌دهم
 وقتی دمشق در حال استحمام است و محجوبانه تن کوچکش را
 عریان کرده پنهانی آن را دید بزند. نمی‌گذارم سرزده ... وارد شوید.

نمی‌توانم حضور بیابم



نمی‌توانم حضور بیابم

در شمال جهان، جایی نزدیک دیوارِ خدا، بهره‌مند از فرهنگ پیشرفته، جادوی تکنولوژی، آخرین دستاوردهای تمدن بشری، و تحت تأثیر مخدّری که برایم امنیت، بیمهٔ سلامت، تأمین اجتماعی و آزادی بیان به‌همراه دارد، مانند مردی سفیدپوست زیر آفتاب تابستان دراز کشیده‌ام و به جنوب فکر می‌کنم، در فکر بهانه‌هایی برای توجیه غیبتم. مهاجران، مسافران، پناهندگان، بومیان و غیربومیان، فراریان مالیاتی، الکلی‌ها، نوکیسه‌ها و نژادپرستان از برابرم عبور می‌کنند، همهٔ آن‌ها از برابرم عبور می‌کنند، من در شمال نشسته‌ام، به جنوب فکر می‌کنم و قصه‌هایی دروغین می‌بافم تا غیبتم را توجیه کنم و بگویم چرا نمی‌توانم حضور بیابم.

بله، نمی‌توانم حضور بیابم، راه بین شعر من و دمشق بنا به دلایل پست‌مدرن قطع شده: یکی از دلایل این است که دوستانم با سرعتی فزاینده — حتی بیشتر از سرعت سی‌پی‌یوی کامپیوترم — به سوی خدا صعود می‌کنند، و دلایل دیگرم مربوط به زنی است که در شمال با او آشنا شدم و طعم شیر مادرم را از یادم بُرد، و دلایلی دیگر مربوط به ماهی‌های آکواریوم است که اگر من نباشم کسی به آن‌ها غذا نخواهد داد.

نمی‌توانم حضور بیابم، مسافت بین واقعیت و حافظه‌ام نشان

می‌دهد که اینشتین حق داشت و انرژی تولیدشده از اشتیاقم برابر حاصل ضرب جرم در مجذور سرعت نور است.

نمی‌توانم حضور بیابم، اما می‌توانم غایب باشم، بله، می‌توانم با مهارتی فراوان غایب باشم. اخیراً خبرهٔ این کار شده‌ام، تقویمی دارم که در آن زمان‌هایی را که باید غایب باشم علامت می‌زنم و خاطراتی دارم که هنوز رُخ نداده‌اند.

می‌توانم غایب باشم انگار هرگز نبوده‌ام، انگار هیچم، انگار هوا هرگز وارد ریه‌هایم نشده، انگار هیچ‌گاه دشمنی نداشته‌ام، انگار فراموشی‌ام، اغمایی که مانند بیماری‌ای مُسری سرایت کرده است.

نمی‌توانم حضور بیابم، چون مشغول جنگ سرد هر روزه‌ام هستم با انزوا، با گلوله‌بارانِ کورِ تاریکی، با افسردگی نظام‌مند، با شبیخون‌های تنهایی که آشپزخانه را هدف می‌گیرند، با ایست‌های بازرسی که میان من و تابستان قرار می‌گیرند، با بوروکراسی ناشی از تفکیک قوای مقننه و مجریه، با رویه‌های معمول ادارهٔ مالیات. تو برایم بسیار از جنگ گفته‌ای، حال مجالم ده تا کمی برایت از صلحی بگویم که اینجا در شمال از آن بهره‌مندم. بگذار برایت از درجات رنگ پوست بگویم، بگذار بگویم اینکه مردم نمی‌دانند چطور نامت را تلفظ کنند یعنی چه، از موی سیاه، از دموکراسی که همیشه به نفع ثروتمندان است، از بیمهٔ سلامت که شامل دندان‌هایت نمی‌شود چون جزئی از بدنت نیستند. بگذار برایت از سبزیجات

بی مزه بگویم و گل های بی بو، نژادپرستی ای که پشت لبخند پنهان شده. بگذار برایت از غذاهای سریع بگویم، از قطارهای سریع، از رابطه های سریع، از ریتم کُندآهنگ، غم کُندآهنگ، مرگ کُندآهنگ.

باور می کنی اگر بگویم کفش هایم خسته اند و درونم گرگی ست که اگر بوی خون به مشامش برسد نمی توانم جلوش را بگیرم؟ باور می کنی اگر نشان گلوله هایی را که آنجا به بدن دوستانم خورده بر بدن من، که اینجا پشت کامپیوتر نشسته ام، ببینی؟ به تصادف اعتقاد داری؟ غیابم تصادفی است که با دقت تمام برنامه ریزی شده، یک فعل تصادفی کاملاً حساب شده. من تصادفاً کشف کرده ام که تصادفی نیست که تصادف ها رخ می دهند، و در واقع تصادف آن است که رخ ندهد. نکته اینجاست، باور می کنی اگر برایت به موسیقی قسم بخورم؟ به موسیقی قسم می خورم که اجازه اقامت در اروپا فاصله ما با گلوله را بیشتر می کند، اما فاصله ما را با خودکشی کمتر می کند.

باشد، حقیقت را به تو می گویم. به تو می گویم چرا نمی توانم حضور بیابم. عصر یک روز تابستان رخ داد، وقتی در راه خانه به زنی غمگین برخورددم. جنگلی در دستش بود و بطری شرابی در کیفش. او را بوسیدم و یازده ماهه حامله شد...

اما این چیزی نیست که مانع حضورم می شود. حقیقت را به تو

می‌گویم. دمشق مرا کنار زنی دیگر در بستر دید. سعی کردم اوضاع را مرتب کنم، بگویم که در لحظه اتفاق افتاده، و دیگر تکرار نخواهد شد. به همه چیز قسم خوردم، به ماه، به آتش بازی، به انگشتان زنان، اما همه چیز تمام شده بود، پس به شمال گریختم...

اما این چیزی نیست که مانع حضورم می‌شود. حقیقت را به تو می‌گویم. وقتی کودک بودم چیزی از اقتصاد بازار نمی‌دانستم. حالا هم که شهروند جهان اول شده‌ام، چیزی از اقتصاد بازار نمی‌دانم...

اما این چیزی نیست که مانع حضورم می‌شود. حقیقت را به تو می‌گویم. وقتی قصد کردم بیایم، چمدانم به یک خبر فوری برخورد و زبانم چندین و چند تکه شد، و عابران تکه‌های زبانم را به یغما بردند و من دیگر زبان نداشتم...

اما این چیزی نیست که مانع حضورم می‌شود. حقیقت را به تو می‌گویم. من مُرده‌ام، بله، سال‌ها پیش مُردم.

اما این چیزی نیست که مانع حضورم می‌شود. حقیقت را به تو می‌گویم...

جزئیات



جزئیات

می‌دانی چرا وقتی مردم با گلوله سوراخ می‌شوند می‌میرند؟
چون ۷۰ درصد بدن آدم از آب تشکیل شده
درست مثل اینکه مخزن آبی را سوراخ کنی.

آیا تصادمی تصادفی بود که وقتی می‌گذشتم، سرِ آن کوچه می‌رقصید
یا تک‌تیراندازی مرا زیر نظر داشت و قدم‌های آخرم را می‌شمرد؟

گلوله‌ای سرگردان بود
یا من آدمی سرگردان بودم گرچه ثلث یک قرن عمر کرده‌ام؟

آتشِ خودی‌ست؟
چطور ممکن است
وقتی من هیچ‌وقت در زندگی‌ام با آتشِ خودمانی نبوده‌ام؟

به نظرت من سرِ راه گلوله قرار گرفتم؟
یا او سرِ راه من قرار گرفت؟
پس از کجا باید بدانم کی می‌خواهد رد بشود و به کدام طرف
می‌خواهد برود؟

برخورد با گلوله هم

تصادم به معنای متعارف است؟
 بدن و استخوان‌های سخت من هم دنده‌های آن را خُرد می‌کنند و
 باعثِ مرگش می‌شوند؟
 یا زنده می‌ماند؟

سعی کرد به من نخورد؟
 تنم نرم بود؟
 و این چیز کوچک^۱ — به کوچکی یک دانهٔ توت — در مردانگی من
 احساس زنانگی کرد؟

تک‌تیرانداز مرا هدف گرفت بی‌اینکه به خود زحمت بدهد بفهمد
 که من به گلولهٔ تک‌تیراندازها حساسیت دارم و این یکی از
 شدیدترین انواع حساسیت است، و ممکن است مهلک باشد.

تک‌تیرانداز قبل از شلیک از من اجازه نگرفت؛ نمونهٔ بارزی از
 بی‌نزاکتی که متأسفانه این روزها خیلی باب شده.

غرق کاویدنِ تفاوتِ بین انقلاب و جنگ بودم که گلوله از بدنم عبور کرد و شعله‌ای را خاموش کرد که یک معلم دبستانِ سوری مشترکاً با پناهنده‌ای فلسطینی فروخته بود که بهای حلِ مسألهٔ یهودستیزی در اروپا را با سرزمینش پرداخته بود و ناچار به مهاجرت به سرزمینی شده بود که در آن با زنی آشنا شد که شبیهِ خاطرات بود.

احساس شگرفی بود، مثل بستنی خوردن در فصلِ زمستان، یا هم‌بستری بی‌پروا با زنی که نمی‌شناسی در شهری که نمی‌شناسی، تحت تأثیر کوکائین، یا...

رهگذری نیمی از آنچه را می‌خواهد به من بگوید می‌گوید، پس به او اعتماد می‌کنم و بعد مانند دو عاشق یکدیگر را کارد آجین می‌کنیم، زنی اشاره می‌کند که دنبالش بروم و می‌روم، و کودکی به دنیا می‌آید که شبیه خیانت است، تک‌تیراندازی مرا می‌کشد و من می‌میرم، آسمان روی رهگذر سقوط می‌کند و توریست‌ها فرار می‌کنند، آسمان روی رهگذر سقوط می‌کند و قلب من فرار نمی‌کند، آسمان رو به بالا سقوط می‌کند و شاعری در اتاقش خودکشیِ جمعی می‌کند، هرچند عصر آن روز تنها بود.

عصر آن روز فراموشیِ ناغافل بر من حمله آورد، پس حافظهٔ

سربازی را که از جنگ برنگشته بود خریدم، و وقتی متوجه خللی در زمان شدم، نتوانستم تبعیدگاهی در خورِ زخمم پیدا کنم، پس با خودم قرار گذاشتم دوباره نمیرم.

شهر از خاطرات پیرتر است، نفرین محصورِ ماخولیاست، زمان به قرارهایش نمی‌رسد، دیوارها زمان را با یکنواختی احاطه می‌کنند. مرگ به چهره‌ی من می‌ماند، شاعر در شعرش به یک زن تکیه می‌دهد، ژنرال با همسر من ازدواج می‌کند، شهر تاریخش را قی می‌کند و من خیابان‌ها را می‌بلعم و جماعت مردم مرا می‌بلعد، منی که خون خود را میان غریبه‌ها توزیع می‌کنم و یک بطری شراب را با تنهایی‌ام قسمت کردم، تمنا می‌کنم جسد مرا با پست سفارشی بفرستید، و انگشتانم را به تساوی بین دوستانم توزیع کنید.

شهر از قلب شاعر بزرگ‌تر است و از شعر او کوچک‌تر، اما آن قدر بزرگ هست که مردگان بتوانند بی‌آنکه مزاحم کسی بشوند در آن خودکشی کنند، که چراغ‌های راهنمایی حومه‌ی شهر گُل بدهند، که مأمور پلیس بخشی از راه حل بشود و خیابان‌ها صرفاً پس‌زمینه‌ی حقیقت.

عصر آن روز، که قلبم سکندری خورد، زنی از دمشق مرا گرفت و الفبای تمنایش را به من آموخت، من بین خدایی که شیخ در قلبم کاشته بود و خدایی که در بستر او لمس کردم گم شدم، عصر آن روز،

مادرم تنها کسی بود که می‌دانست دیگر هرگز باز نمی‌گردم،
مادرم تنها کسی بود که می‌دانست،
مادرم تنها کسی،
مادرم.

روزهای سفیدم را در بازار سیاه فروختم، و خانه‌ای خریدم مشرف
به جنگ، و منظره چنان شگرف بود که نتوانستم در برابر وسوسه‌اش
مقاومت کنم، پس شعرم راه خود را از آموزه‌های شیخ جدا کرد،
دوستانم به انزوا متهم کردند، به چشمم سرمه کشیدم و عرب‌تر
شدم، در خوابی شیر شتر نوشیدم و وقتی بیدار شدم شاعر بودم،
همان‌گونه جنگ را تماشا می‌کردم که جذامیان به چشمان مردم نگاه
می‌کنند، و به حقایق ترسناکی درباره‌ی شعر و مرد سفیدپوست رسیده
بودم، درباره‌ی دوره‌ی مهاجرت به اروپا، و درباره‌ی شهرهایی که به وقت
صلح پذیرای جهانگردان بودند و به وقت جنگ پذیرای مجاهدین،
درباره‌ی زنانی که رنج آن‌ها به وقت صلح از حد می‌گذرد، و به وقت
جنگ سوختبار جنگ می‌شوند.

در شهری بازسازی شده چون برلین، رازی نهفته که همه می‌دانند،
این که ...

نه، من چیزی را که همه می‌دانند تکرار نمی‌کنم، اما چیزی را
می‌گویم که نمی‌دانید: مشکل جنگ آن‌هایی نیستند که می‌میرند،
مشکل آن‌هایی‌اند که پس از جنگ زنده می‌مانند.

زیباترین جنگی بود که به عمرم در آن بوده‌ام، پُر از استعاره و صور شعری، به یاد دارم چطور عرقم آدرنالین بود و ادرارم دود سیاه، چطور گوشتِ بدنم را می‌خوردم و ضجه می‌نوشیدم، مرگ با بدنِ استخوانی‌اش تکیه داده بود به ویرانی‌ای که شعرش به بار آورده بود، و نمک مرا از چاقویش پاک می‌کرد، و شهر با شامگاهش کفش‌هایم را دزدید و خیابان لبخند زد و شهر انگشت‌های اندوهم را شمرد و آن‌ها را در جاده‌ای انداخت که به او می‌رسید، مرگ می‌گرید و شهر شکل و شمایل قاتلش را به یاد می‌آورد و چاقوزنی‌ای برایم پُست می‌کند، مرا تهدید به شادمانی می‌کند، و قلبم را می‌آویزد به طناب رختش که بین دو خاطره کشیده شده، و فراموشی مرا به سوی خودم می‌کشاند، عمیقاً به سوی خودم، عمیقاً، پس زبانم روی صبح فرومی‌افتد، و مهتابی‌ها روی ترانه‌ها فرومی‌افتند، روسری‌ها روی بوسه‌ها، پس کوچه‌ها روی بدن زن‌ها، جزئیات کوچه‌ها روی تاریخ، شهر روی گورستان‌ها فرومی‌افتد، رؤیاها روی زندان‌ها، تهدیدستان روی شادمانی، و من روی خاطره فرومی‌افتم.

وقتی عضو اتحادیهٔ مردگان شدم، اوضاع رؤیاهایم بهتر شد و تمرین کردم آزادانه‌تر خمیازه بکشم، و به‌رغم طبلِ جنگ که نزدیک تنِ آماسیده‌ام می‌کوفت، کلی وقت داشتم تا با سگی ولگرد دوست شوم که، به‌رغم گرسنگی، نخواست با جنازهٔ من سیر شود، و به خوابیدن پیش پایم اکتفا کرد.

چند نفر می‌خواستند مرا از سر راه کنار بکشند، اما تک‌تیرانداز با تفنگش برای آن‌ها استدلال کرد و آن‌ها نظرشان را تغییر دادند. تک‌تیرانداز شریفی بود، وظیفه‌شناس بود، و وقت یا آدم‌ها را هدر نمی‌داد.

آن حفرهٔ کوچک،
که بعد از عبورِ گلوله باقی ماند،
مرا خالی کرد،
همه چیز به آرامی از بدنم خارج شد،
خاطراتم،
نام دوستانم،
ویتامین ث،
ترانه‌های عروسی،
فرهنگ لغات عربی،
دمای ۳۷ درجه،
اسید اوریک،
شعرهای ابو نواس،
و خونم.

لحظه‌ای که روح آرام از درِ کوچکی که گلوله باز کرده می‌گریزد، چیزها واضح‌تر می‌شوند؛ نظریهٔ نسبیت به یک مسألهٔ بدیهی تبدیل می‌شود، معادلات ریاضی که پیچیده بودند مسائلی ساده می‌شوند، نام همکلاسی‌هایی را که فراموش کرده‌ایم به خاطر می‌آوریم،

یک باره زندگی با جزئیاتِ دقیقش روشن می‌شود، اتاق خواب
 بچگی، شیر مادر، لرزشِ اولین اوج، خیابان‌های اردوگاه، تصویر
 یاسر عرفات، عطر قهوه با هل در خانه، صدای اذان صبح، مارادونا
 در مکزیک در سال ۱۹۸۶، و تو.

درست انگار آدم دارد انگشت‌های معشوقش را می‌خورد، درست
 انگار دارد از کابل برق شیر می‌مکد، یا خود را در برابر ترکش
 واکسینه می‌کند، درست انگار که دزدِ خاطره است، بیا دست از
 شعر بکشیم، ترانه‌های تابستان را با گاز استریل تاخت بزنیم، و
 شعر بکاریم و نخ جراحی درو کنیم، آشپزخانه و اتاق خواب بچه‌ها
 را ترک کن و دنبال من بیا تا پشت گونی‌های پُر از شن چای
 بخوریم، قتل‌عام برای همه جا دارد، رؤیاهایت را در انباری بگذار و
 گیاهانِ روی مهتابی را سیراب کن، زیرا شاید گفت‌وگوی ما با آهن
 مدتی طول بکشد، مولانا و ابن‌رشد و هگل را پشت سر جا بگذار
 و ماکیاولی و هانتینگتون و فوکویاما را همراهت بیاور، زیرا حالا
 به آن‌ها احتیاج داریم، خنده‌هایت را پشت سر جا بگذار، پیراهن
 آبی‌ات و بستر گرم را هم، و ناخن‌ها و دندان‌ها و چاقوی شکارت
 را بردار و بیا.

رنسانس را دور بینداز و تفتیش عقاید را بیاور،
 تمدنِ اروپا را دور بینداز و کریستال‌ناخت^۲ را بیاور،
 سوسیالیسم را دور بینداز و جوزف استالین را بیاور،
 اشعار رمبو را دور بینداز و تجارت برده را بیاور،

میشل فوکو را دور بینداز و ویروس ایدز را بیاور،
فلسفه‌هایدگر را دور بینداز و خلوص نژاد آریایی را بیاور،
خورشید همینگوی را که همچنان می‌دمد^۳ دور بینداز و گلوله در
سر^۴ را بیاور،
شب پرستاره^۵ ون‌گوگ را دور بینداز و گوش بریده را بیاور،
گرنیکای^۶ پیکاسو را دور بینداز و گرنیکای حقیقی را با بوی خون
تازه‌اش بیاور،
حالا به این‌ها نیاز داریم، به این‌ها نیاز داریم تا جشن را شروع کنیم.

پایتخت



پایتخت

— پایتخت جمهوری دموکراتیک کنگو^۱ کجاست؟
— آنتورپ^۲

در این شهر که از الماس تغذیه می کند
 در شعرِ شاعران سیم خاردار می روید
 قرارها در تقویم می میرند
 دستانم لمسِ لبانت را متوقف می کنند
 خندهٔ مأمورهای پلیس متوقف می شود
 تاکسی ای متوقف می شود وقتی راننده اش روبه روی ایستگاه مرکزی
 قطار آنتورپ^۳ به ضرب گلولهٔ تک تیراندازی در دمشق کشته
 می شود
 ترور در پلی استیشن متوقف می شود
 و من خودم را زیر بغل می زنم و توقف را متوقف می کنم
 به فاصلهٔ بین لبانم و پوستِ تو فکر می کنم
 انگار نه انگار در سال ۱۹۷۹ در اردوگاه آوارگان فلسطینی یرموک^۴
 در دمشق به دنیا آمده ام
 انگار نه انگار تو در راه شیری به دنیا آمده ای

در این شهر که خون را از روی الماس پاک می کنند
 با همان دقت که پزشکان خون را از زخم مردی آسیب دیده که
 جانش را نجات داده اند، پاک می کنند
 سُبک چون تانک از روی آسفالت می گذرم
 چون دست فروشی شعرهایم را به دوش می کشم
 هر بار به سوی دریا می روم کویرِ برآمده از چمدان مهاجران و
 برآمده از گذرنامه ام که کسی جز تو به رسمیتش نمی شناسد، مرا
 فرومی بلعد
 من سراینده شعرهایی هستم که از مرگ می گویند چنان که گویی از
 امید می گویند
 و از جنگ چنان که گویی خدایی هست
 از وقتی دوستانم مُرده اند، گرگی تنها شده ام
 شادی را به کُنْجی رانده ام و آن را چونان حشره ای موزی زیرِ پا لگد
 کرده ام
 دوستانم که زیرِ شکنجه مرده اند کنارم نشسته اند،
 با بهترین لباس شان بر تن، انگار در ضیافتی باشیم
 و مادرم در خطوط تلفن دنبالم می گردد
 تا مطمئن شود که هنوز دارم رویِ این سیاره می شاشم

اتاقم را از هرچه نشان مرگ دارد پیراسته‌ام
تا وقتی به لیوانی شراب دعوت می‌کنم،
احساس نکنی که گرچه به‌واقع در استکهلمم
هنوز در دمشقم.

در این شهر که از الماس‌های خون تغذیه می‌کند
 عروسی خون به یادم می‌آید
 نسیان به یادم می‌آید
 من وسط عکس دسته‌جمعی سیاه‌وسیاه شاعرانی ایستاده‌ام که از
 اینجا رفته‌اند

یادداشت‌هایی که در حاشیه شعرهایم نوشته‌ای اندوهگینم می‌کند
 قلبم مترسکی چوبی می‌شود تا پرندگان هیچکاک^۵ را برماند
 قلب بی‌گناهم که تحملش را ندارد
 به‌سان کلام صریح خشن می‌شود
 و خیابان‌ها دفترچه می‌شوند
 تو تنها کسی هستی که می‌توانی خیابان را به دفترچه بدل کنی
 معصومانه دستانم را می‌گیری تا با هم سر سال^۶ را ببریم
 بعد بانک جهانی فرو می‌ریزد
 طبقه متوسط مقابل مهاجران می‌ایستد
 نگهبان مسلح به تاریخ
 می‌ایستد تا دیوار بین حومه شهر و شادمانی بشود
 رنگ پوست مانند ایست بازرسی بین ما می‌ایستد
 بین بندری که آزادی از آن وارد می‌شود
 و خیابانی که از گورستان تا اتاق خواب امتداد دارد
 نه جنگ

که شعرهایی که از جنگ می گویند خسته ام کرده اند
 شهرهای سرد خسته ام نکرده اند
 اما شعرهایی که از شهرهای سرد می گویند انگشتانم را خورده اند
 و نمی توانم بدون انگشتانم برقصم
 نمی توانم بدون آن ها به شرق اشاره کنم
 سکتۀ قلبی موجب مرگ ساعت دیواری می شود
 و دوستانم به دروغ شهادت می دهند که زندگی معرکه است
 این شهر مانند سیاه چاله ای در خود فرو می ریزد
 منظورم سبز چاله^۷ است
 و خیابان وحشت زده می دود
 این اولین باری است خیابانی را دیده ام که در خیابان می دود
 این آخرین باری ست که خانه ای را دیده ام که تا سرپا بماند،
 به خندۀ زنی غمگین تکیه داده
 که در آشپزخانه جا مانده
 و تا زنده بماند تکیه داده به عطر ادویه ها که خمپاره پراکنده شان
 کرده است
 همسایه ها بدون بستن پنجره هایی که رو به قتل عام باز مانده اند فرار
 کردند
 بدون بستن کتاب آشپزی که روی صفحه ۷۳ باز مانده
 پرنده های درخت کناری به خانه آمده اند
 آن ها گنجۀ نیم باز آشپزخانه را برای زندگی برگزیده اند
 ترکش یک خمپاره ۱۲۰ میلی متری ساخت شوروی که در سال
 ۱۹۸۷ برای جنگ با امپریالیسم

ساخته شده پرنده‌ها را می‌کشد
قناری در قفس از گرسنگی مرد
این جنگ است
قناری‌ها در قفس از گرسنگی می‌میرند وقتی زندانبان‌هاشان ناپدید
می‌شوند
زندانبان‌هاشان که از خانه رفتند و هرگز بازنگشتند
خانه‌ای که روی شعرهای شاعرانی خراب شد که کشورشان به آن‌ها
خیانت کرد
کشورشان که روزی آن‌ها را به گریه می‌انداخت و حالا آن‌ها
برایش می‌گریند
بین چطور جلو غریبه‌ها از اندوه‌شان می‌گویند
با شعرهایشان زمان را می‌کشند
با دستان‌شان زنگ‌ها را به صدا درمی‌آورند
اما کسی فرصت شنیدن پژواک را ندارد جز چند نفری که در جنگ
کشته شده‌اند
و زن می‌فروش سر صحبت را با من باز می‌کند که چطور مردم
سوریه حق دارند درست و حسابی و با تنی کامل بمیرند
دست‌نخورده
و از تنهایی می‌گویند
که چطور آدم‌ها حق دارند کسی را پیدا کنند
که شب کنارشان بخوابد
و صبح که سر کار می‌روند او را خفته رها کنند

بی آنکه از او بخواهند برود

بسیار خوب

حالا بیا این کیسهٔ سنگ را از دوش برداریم

و آرام با کیبورد جار بزنیم

ما امضاکنندگان روی آسفالت

اعلام می‌کنیم که خسته‌ایم

و فارغ از پیشینهٔ متفاوت‌مان

گرفتار یک جور کثافتیم

من هم مثل تو تنها در خانه‌ای با سه پنجره زندگی می‌کنم

که دو تای آن‌ها رو به آنتورپ باز می‌شوند

اما سومین پنجره صفحهٔ کامپیوتر من است گشوده رو به دمشق

— دمشق را دیده‌ای؟

— نه.

— بسیار خوب. سعی می‌کنم برایت وصفش کنم: دمای هوا در

تابستان ۳۷ درجه است. دمشق شهری ست که دمای هوایش در

تابستان به اندازهٔ دمای بدن انسان است

— آنتورپ را دیده‌ای؟

— نه.

— بسیار خوب. سعی می‌کنم برایت وصفش کنم: الماسِ خون

است که زیر نور سفید ویتترین مغازه‌ها می‌درخشد، برقش مرد

سیاه‌پوستی را منعکس می‌کند که آن را در کینشاسا پیدا کرد

بعد جنازه‌اش را پیدا کردند که با یک گلوله از تفنگِ دوستش

کشته شده بود تا زنی اهل مونترال بتواند انگشتری به دست
کند با الماسی صیقل یافته در تل آویو، انگشتری که شوهر زاده
بوینس آیرس اش در سفری به صحرای آریزونا به او هدیه داد
تا مرد را ببخشد که وقتی برای پول شویی به دبی رفته بود با
دوست اهل آفریقای جنوبی زن هم‌بستر شد
— می‌دانی تفاوت و شباهت بین کویر و پول شویی چیست؟
— نه.
— تفاوت‌شان این است که کویر به آب احتیاج دارد و پول شویی نه.
— و شباهت‌شان؟
— شباهت‌شان این است که پول شویی خشک است، به خشکی
صحرای آریزونا.

بسیار خوب، نمی‌شود انکار کرد که من درون تو شناورم، مثل
 پروانه‌ای در گدازه
 و کلماتم را به تو می‌خورانم تا به آرامی رشد کنی همچون مساحت
 ویرانی که از تصادم اندوهت با زندگی‌ام به بار آمد
 حضورت در زندگی‌ام روی شعر پست‌مدرن در نیم‌کره شمالی زمین
 تأثیری منفی داشت
 و باید اعتراف کنم از وقتی استعاره تو ناغافل در شعرهایم پیدا شد
 تاریخ مصرفِ خیلی از آن‌ها گذشت
 و تو با کارزارهای سازمان‌یافته‌ات برای افزودن تحشیه‌هایی به
 نوشته‌های من در سوراخ‌شدن مخزنی که زبان عربی را در آن
 انبار می‌کنند سهمی داشتی
 و با قصد قبلی و مشاهده موشکافانه بر آن شدی تا دوباره زنده‌ام
 کنی
 و این جرمی‌ست که به حکم قانون اساسی شاعران قابل مجازات
 است
 و جزئیات تو که در سراسر خانه‌ام پخش شده این میل را در من
 برمی‌انگیزد که تلویزیون را از پنجره بیرون بیندازم
 و در عوض به تماشای تو بنشینم زمانی که وقت را می‌گُشی
 نیز اعتراف می‌کنم از وقتی بوی تنت به مشامم خورده کلی
 اتفاق‌های مشکوک در زندگی‌ام رخ می‌دهد

برای مثال:

از وقتی ساکن خانه‌ام شده‌ای، چند لیوان شراب را شکسته‌ام
بیشترشان وقتی سعی می‌کردم ردّ رث‌لبت را از روی آن‌ها پاک
کنم از دستانم بیرون پریدند و خودکشی کردند
مقداری زمان دزدیدم تا روزم ۲۵ ساعت بشود
حالت دروغین به خود گرفتم، تا شاد به نظر بیایم
عاشقت بودم
بعد از دیدن تو در یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام کردم که در
زندگی‌ام فقط دو بار دروغ گفته‌ام
و این سومین باری بود که دروغ می‌گفتم
به رغم تمام آن تراژدیِ سعادت‌باری که زندگی من بود
حاضر نشدی تیر خلاص را شلیک کنی وقتی از تو خواسته بودم
چنین کنی
و به من زندگی تازه‌ای بخشیدی

تو مرا به بی طرف نبودن در شعرهایم متهم می کنی، باشد، بسیار خوب، من هرگز در زندگی ام آدم بی طرفی نبوده ام، همیشه جانبدار بوده ام و معیارهای دوگانه دارم، همیشه در مقابل نژادپرستی طرف سیاه پوست ها را گرفته ام، در مقابل اشغالگران طرف مقاومت را، در مقابل ارتش طرف میلشیا را، در مقابل سفیدپوست ها طرف سرخ پوست ها را، در مقابل نازی ها طرف یهودی ها را، در مقابل اسرائیلی ها طرف فلسطینی ها را، در مقابل نئونازی ها طرف مهاجران را، در مقابل مرزها طرف کولی ها را، در مقابل استعمارگران طرف بومی ها را، در مقابل دین طرف علم را، در مقابل گذشته طرف حال را، در مقابل پدرسالاری طرف فمینیسم را، در مقابل مردان طرف زنان را، در مقابل باقی زن ها طرف تو را، در مقابل روزمرگی طرف کافکا را، در مقابل فیزیک طرف شعر را...

فیزیک

لعنتِ خدا بر فیزیک

چرا مهاجران زیر آب می روند، بعد وقتی نفس آخرشان را کشیدند

روی آب شناور می شوند؟

چرا عکس آن اتفاق نمی افتد؟

چرا انسان ها وقتی زنده اند روی آب شناور نمی مانند و وقتی مردند

زیر آب نمی روند؟

بسیار خوب
بیا هر چیز را به نامش صدا کنیم
کتاب‌ها قبرستان شعرها هستند
خانه‌ها چادرهای سیمانی‌اند
سگ‌ها گرگ‌هایی‌اند که ذلت را پذیرفته‌اند
سجاده‌ها قالی‌های پرنده را برایم تداعی می‌کنند
اتاقم عاشق کفش‌های سبزه شده
من در تو غرق می‌شوم همچنان که سوری‌ها در دریا غرق
می‌شوند
خدای من
بین جنگ ما را به کجا رسانده؟
حتی در بدترین کابوس‌هایم هم نمی‌دیدم
که روزی از روزها
در شعری بنویسم:
من در تو غرق می‌شوم همچنان که سوری‌ها در دریا غرق می‌شوند



هر گلوله توپی که روی دمشق می افتد صرفاً برگه است که از
کتاب دکارت کنده می شود

وقتی به دنیا آمديم
زندگی رنگی بود
و عکس‌ها سیاه‌وسفید
امروز عکس‌ها رنگی‌اند
و زندگی سیاه‌وسفید.

اسکیزوفرنی



ایپره:

[این شعر بعد از سفرِ دوهفته‌ایِ شاعر به شهر ایپره نوشته شده، سفری
مصادف با صدمین سالگرد اولین حملهٔ شیمیایی تاریخ که طی جنگ
جهانی اول در دشت فلاندر به وقوع پیوست.]

در شهر ایپره که میان دشت‌های فلاندر واقع شده، همچون انگشتِ
وسطی بلندشده رو به جهان که میان دست نشسته، در شهر ایپره
که در جنگ جهانی اول از نقشه پاک شد درست همان‌طور که
فلسطینیان از کتاب‌های درسی و اسناد تاریخی پاک شدند،
در شهر ایپره — و نمی‌دانم کدام برای این بافتار شاعرانه‌تر و
مناسب‌تر است — گفتن اینکه صد سال پس از ویرانی آن یا صد
سال پس از بازسازی‌اش، در شهر ایپره جایی که می‌توان دست
روی تاریخ گذاشت که مثل جنازه‌ای مقابل آدم دراز به‌دراز افتاده،
و زخم را لمس کرد و دید که هنوز داغ است و گدازان، راه
می‌روم، پناهندهٔ فلسطینی که تا همین کمی پیش نامش از تمامی
کتاب‌ها، گزارش‌های خبری و پژوهش‌های دانشگاهی و تحقیقات
رسمی حذف شده بود، چون، همان‌طور که همه می‌دانیم، فلسطین
کشوری ست بدون مردم.

به هر حال، من، پناهندهٔ فلسطینی که در این جهان متمدن وجود
ندارد، مثل باستان‌شناسی به‌همراه هیأتی از سیاحان استعمارگر از

اقیانوس‌ها عبور کرد و نیمی از جهان را طی کرد تا توحش انسان خردمند را به چشم ببیند، و به وجد بیاید از حق دادن به هانا آرنت که از ابتذالِ شر گفت. من پناهندهٔ فلسطینی - سوری - سوئدی، شلووار جین مارک لیوایز^۱ بر تن می‌کنم که ابداع یک مهاجر یهودی اهل آلمان در سان فرانسیسکو است، و دوربینم را پُر از عکس می‌کنم مثل زن کشاورز روسی که سطلی را از شیر گاوش پُر می‌کند. سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم مثل کسی که درسی را فهمیده است، درس جنگ. من آن فلسطینی‌ام که بر قتل‌عام‌های بسیار پراکنده است، لُخت و عور اینجا ایستاده‌ام، و می‌کوشم شعرم را به تن کنم تا مگر زخم‌هایم را بپوشاند، گیج و گنگ تکه‌هایم را از اینجا و آنجا جمع می‌کنم تا شاهی بشوم. بر اساس کلیشه‌ها و تصاویر تفکر قالبی من فلسطینی دژخویم، از کشوری که خاکش، به ادعای شرق‌شناسان، بابت جنگ‌هایش شهرت یافته است. خود را ایستاده در برابر شما می‌یابم، دستخوش احساس خجلتی عمیق، آری، خجلتی عمیق بابت نحیف بودن جنگ‌های در گرفته در کشورم در مقایسه با جنگ‌های عظیم در گرفته در کشور شما، جنگ‌های کوچکِ جزئی کشور من در مقایسه با ماشین قدرتمند و پیشرفته جنگ‌های شما، که همه چیز و همه کس را خرد می‌کند، سلاح‌های مبتکرانه‌ای که جنگ را به فرمی هنری بدل کرده‌اند، جنگ‌های رنگارنگ شما که ویرانی مطلق به بار می‌آرند، قتل‌عام شکوهمند به دست شما، شما مردان سفید.

در شهر ایپره که میان دشت‌های فلاندر غنوده درست همان‌طور که خاورمیانه در میان مشکلاتش، میراث سنگین جنگ به کار و بار موفق جذب گردشگر تبدیل شده. همه چیز مشمول مرور زمان می‌شود، مگر در ایپره. اینجا خاطره جنگ با گذشت زمان تطور می‌یابد، زیرا خاطره جنگ گردشگران را می‌بلعد و رشد می‌کند، کهنه‌سربازها را می‌بلعد و رشد می‌کند، قصه‌گوها و نوادگان آنها را که اینجا کشته شده‌اند می‌بلعد و رشد می‌کند، خاطرات آنها را که هنوز به دنیا نیامده بودند می‌بلعد و مثل چفته تاک رشد می‌کند. بقایای سلاح‌هایی که در دشت‌ها پیدا شده در ویتترین مغازه‌ها و کافه‌ها به نمایش درآمده. عکس‌های سیاه و سفید سربازان با سیل‌هایی نوک تیز مثل تیغه چاقو همه جا هست، همه چیز در این شهر با مرگ ارتباط دارد. گور سرباز گمنام همچون زخمی باز است، موسیقی‌ای که بیش از هشتاد سال است هر عصر نواخته می‌شود مانند خونی ست که بند نمی‌آید، دشت‌های حاوی خاطرات مردانی که کشته شدند بی آنکه بدانند چرا، و آن مسکینانی که بعد از جنگ به دنیا آمدند و شاهد شکوه آن نبودند، آنها که حکایت‌های جنگ را از بس شنیده‌اند تسخیرشان کرده، و در نتیجه در چشم‌شان — چون لحظه‌ای نیک بنگری — آرزوی بزرگ فرارسیدن جنگی دیگر را می‌توان دید، و اطمینان از اینکه آرزوشان تحقق می‌یابد، یقینی قاطع ناشی از شناخت آنها از نوع بشر، و این تنها چیزی ست که آرام‌شان می‌کند.

حاشیه ۱:

در آمریکا آن را جنگِ اروپایی نامیدند، و آسیایی‌ها، آفریقایی‌ها و آمریکایی‌ها هم علاوه بر اروپایی‌ها از بین رفتند، و در اروپا آن را جنگِ بزرگ نامیدند، هرچند هیچ چیزش بزرگ نبود، و انتظار نداشتند که با وقوع جنگ جهانی دوم سرانجام باید نامش را از جنگ بزرگ به جنگ جهانی اول تغییر دهند. تا آن لحظه جهان ساده‌دل و رمانتیک بود، کسی انتظار نداشت دو دهه پس از پایان این رقصِ درهم‌برهم دیسکوِ تکی‌اشتراکی به پا خواهد شد. هیچ کس حرف مارکس را باور نکرد وقتی گفت تاریخ خودش را تکرار می‌کند، بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت مضحکه، اما این کمابیش همان چیزی است که در اروپا رخ داد: تراژدی جنگ جهانی اول، و کارناوال جنگ جهانی دوم.

در شهر ایپره آنجا که تاریخ می‌تواند با چشمانی آهنین به
 آدم بنگرد، یا با دستی شل‌وول دنبالهٔ پیرهنش را بگیرد، آنجا
 که صد سال اخیر طوری در ذهن در هم می‌ریزد که آدم دیگر
 نمی‌داند کجاست، آنجا که مردانی با سیلی چون بال پرندگان با
 رضایت خاطر به آغوش مرگ رفتند، ششصد هزار مرد در دشت‌ها
 پراکنده شدند، در زمین ذوب شدند، همچنان که تجزیه می‌شدند
 خاطرات‌شان در خاک نشت کرد، در سبزیجات نفوذ کرد، در شیر
 گاوها و گل‌های خشخاش، جلگه‌ها را به ماخلولیا آلود و به حس
 مبهمی که با یورش ناگهانی هوس بر زنان رهگذر نازل می‌شود،
 همسران‌شان در توجیهش آن را آلرژی بهاره می‌نامند، و شاعران
 در توجیهش دژاوو* . مردانی با سیلی چون بال پرندگان شعرم را
 پیش از آنکه بنویسم خواندند و بعد خود را مشغول پیچیدن سیگار
 کردند. من یکی از آن‌ها را دیدم که انگشتش را در زخم دوستش
 فرو می‌کرد و به یاد توماس حواری^۲ افتادم، و او مرا دید و به یاد
 خودش افتاد. مردانی با سیلی چون بال پرندگان هنوز آنجايند، یک
 قرن گذشته و آن‌ها هنوز آنجايند، مادران‌شان مرده‌اند و رفته‌اند
 و آن‌ها هنوز آنجايند، دلدادگان‌شان تک‌وتنها با مردانی دیگر پیر
 شده‌اند و هنوز آنجايند، معلق در مکان-زمان، چکمه‌هاشان فرورفته

در گل، تفنگ‌هاشان زنگار بسته، مهمات‌شان نم کشیده، و گازِ کلر هنوز در هوا پخش می‌شود و پخش می‌شود تا به دمشق می‌رسد. در شهر ایپره تاریخ می‌تواند با چشمانی آهنین به آدم بنگرد، گذشته با حال درآمیخته با گاز، گازِ درون ریه‌ آن‌ها که اینجا مردند درآمیخته با گازِ درون ریه‌ آن‌ها که یک قرن بعد در حومه‌ دمشق مردند. هیچ کس درس نگرفته، هیچ کس درس نمی‌گیرد.

حاشیه ۲:

فریتس هابر، شیمیدان یهودی آلمانی، دو بار کود را کشف کرد، بار اول زمانی که برای ساخت مواد منفجره نیتروژن و هیدروژن را با هم ترکیب کرد، چون به دنبال راهی تازه بود برای کشتن بیشترین تعداد ممکن آدم، پس آمونیاک را کشف کرد که به عنوان کود کشاورزی استفاده شد و به این ترتیب میلیون ها نفر را از گرسنگی نجات داد. او جایزه نوبل شیمی را ربود. بار دوم زمانی بود که گاز کلر را کشف کرد و مرگ هزاران سرباز را بر اثر خفگی رقم زد و اجساد آن ها کود دشت های فلاندر شد.

حاشیه ۳:

در ۲۲ آوریل ۱۹۱۵، آلمان‌ها در حضور فریتس هابر ۵۷۳۰ سیلندر گاز کلر به سمت سربازان متحدین در دشت‌های فلاندر رها کردند. هزاران نفر بر اثر خفگی کشته شدند، کلارا ایروار، همسر هابر، که او نیز یک شیمیدان یهودی آلمانی بود، چند روز بعد از حمله شیمیایی در اعتراض شدید به نقش شرم‌آور همسرش در ساختن سلاح شیمیایی خودکشی کرد. روز بعد از خودکشی او، هابر به منظور آماده کردن مقدمات اولین حمله شیمیایی علیه روس‌ها در جبهه شرق از خانه بیرون رفت.

حاشیه ۴:

پس از آن، هابر تلاش کرد به آلمان‌ها ثابت کند که آلمانی است، و به ساخت یکی از بدترین چیزها در تاریخ پرداخت، گاز سیکلون آ، که بعدها به گاز سیکلون ب تبدیل شد، و نازی‌ها در طی جنگ جهانی دوم از آن برای نابود کردن بیشترین تعداد ممکن یهودیان در اتاق‌های گاز استفاده کردند که تعدادی از خویشاوندان فریتس هابر نیز میان آن‌ها بودند.

حاشیه ۵:

فریتس هابر در سال ۱۹۳۳ در نتیجه وضع قوانین ضدیهودِ نازی‌ها آلمان را به مقصد بریتانیا ترک گفت. او در سال ۱۹۳۴، به منظور کار برای یک مؤسسه پژوهشی بریتانیایی، در راه فلسطین بود که در هتلی در شهر بازل درگذشت.

در ایپره، زیبایی طبیعت اولش آدم را فریب می‌دهد، پس طعمه را می‌گیرد. صلح فریبش می‌دهد، در آمیخته با سبزه‌های روییده در امتداد خندق‌ها، صلحی عادلانه، همین جاست، به سوی آدم پیش می‌آید، در دستش چاقویی که زیر پالتوش پنهان کرده. اولین ضربه چاقو آدم را غافلگیر نمی‌کند، دومین ضربه اما چرا، تکراری بودن مرگ آدم را غافلگیر می‌کند، تکرار کسالت بارِ بر خاک افتادنِ مردان هنگام دویدن، سکندری خوردن از برخورد گلوله. تکراری بودن درس‌هایی که کسی جز آن‌ها که مرده‌اند آن‌ها را نمی‌آموزد آدم را غافلگیر می‌کند، زیبایی نبرد، ضرب آهنگ توپ‌ها، رنگ‌هایی که هر بار پس از بوسه‌ی خمپاره بر خاک به هر سو می‌پراشند، صدای وزوز در گوش، موسیقی فلزات که بر هم می‌خورند و سرود ملی را برای مرگ می‌نوازند، ارکستر ضربان قلب‌ها، این‌ها همه آدم را غافلگیر می‌کند. فرصت مغتنمی است برای کشف سنگدلی انسان و رقت قلب آهن.

ایپره، ای شهری که گوری عظیم را در خود پنهان کرده‌ای، ای
گور جمعی که نقاب شهر به چهره زده‌ای، نمی‌دانم چه بگویم، اما
مطمئنم به گوری دیگر برای سرباز گمنام نیاز نداریم، باور کن، به
گوری برای راننده گمنام اتوبوس، مهاجری از شیلی، نیازمندیم که
تک‌وتنها در بستر مُرد و هیچ کس دلتنگ او نشد، یا گوری برای
فلافل فروش گمنام، که در جنوب سیر به دنیا آمد و در شمال گرسنه
از دنیا رفت، به گوری عظیم برای زنان گمنامی نیازمندیم که
خون‌شان از درز دیوارهای خانه‌ها نشت می‌کند و می‌کوشیم با رنگ
بیوشانیمش، که ناله‌های بی‌رمق‌شان را در شب‌های آرام تابستان
می‌شنویم و وانمود می‌کنیم که نشنیده‌ایم، که نوک پا از تاریخ عبور
می‌کنند مبادا هیولا بیدار شود، که در سکوت رنج می‌کشند و اعتقاد
دارند اگر نه بگویند خدا بر آن‌ها غضب می‌کند، که پدرسالاری
آن‌ها را خورده است و ما چون بزدلیم سکوت مطلق اختیار کردیم.

رقصِ جهانیِ اول است، همه دعوت‌اند، سالن رقص در فضای باز است. نغمه‌ای سردستی بود. لولهٔ تفنگی به خاک افتاد، صد سال بعد کشاورزی آن را خواهد یافت و گمان خواهد کرد فلوت است. دندان سربازی جوان با اصابت یک پروانهٔ ترکش کنده شد و به خاک افتاد، کسی آن را پیدا نخواهد کرد. خمپاره‌ای بر گوری افتاد و سربازها را برای بار دوم کُشت. رؤیاهای آن‌ها که گمان می‌کردند از نبرد باز می‌گردند به خاک افتاد وقتی تنها چیزی که برگشت تکه‌های کوچک فلز بود که نام‌شان روی آن‌ها حک شده بود. رقصِ جهانیِ اول: شهری به خاک افتاد با گلوله‌ای سرگردان، همهٔ رقصنده‌ها به خاک افتادند، همه، همهٔ نوازنده‌ها به خاک افتادند، پرندهٔ روی درخت به خاک افتاد، درخت به خاک افتاد، و سیب نیوتن در هوا معلق ماند. اینجا جاذبه وجود ندارد، فقط گِل‌ولای است که پوتین سربازها را بر زمین نگه می‌دارد، و من تنها بازماندهٔ این قتل‌عام بشکوه‌ام، شاهی که دیر رسید، آرام به سنگ قبرها نگاه می‌کنم، بُهتِ من از پیش‌پاافتادگیِ آن‌ها همچون بهتِ آن‌هاست از دیدن مهمانی ناخوانده، شاهی از سرزمین‌هایی که فرزندانش اجازه ندارند شهادت دهند، قربانی‌ای که به دیدار قبر قربانیان آمده.

— اینجا آمده‌ای تا از تمدن غرب پیام‌وزی که چگونه می‌توان بیشترین تعداد آدم‌ها را با مدرن‌ترین ابزارهای موجود کشتار کرد؟

— نه.

— اینجا آمده‌ای تا از تجربهٔ مرگ رایگانِ ششصد هزار نفر که کودِ گل‌های خشخاش شدند بیاموزی؟

— نه.

— وظیفه داری راه تازه‌ای برای بازیافت سربازها کشف کنی تا بتوان دوباره در جنگ‌های دیگر از آنها استفاده کرد؟

— نه.

— اینجا یی تا کشتن را بیاموزی؟

— نه. اینجا یی تا مرگ را بیاموزم.

دمشق:

به سمت مرگ می‌رفتم که جنگجویان راهم را سد کردند. مرا گشتند و قلبم را که با خود داشتم یافتند. از آخرین باری که قلبی را همراه صاحبش دیده بودند مدت‌ها می‌گذشت. یکی از آن‌ها داد زد: «هنوز زنده است»، و تصمیم گرفتند به زندگی محکوم کنند. زنانی سفیدپوش را دیدم که شبیه پرستارها بودند اما در هوا پرواز می‌کردند. تزریق مورفین مرا به صحنه نبردهایی دیگرگونه برد که در آن‌ها درختان آبی بودند و آب مثل پرتقال سبز بود. زنانی سفیدپوش را دیدم که به من زل زدند و بعد در خلأ ناپدید شدند. تزریق مورفین مرا به دالان‌های بین دمشق و استکهلم برد و خودم را نشسته به انتظار اتوبوس یافتم، در فکر کشورهایی که مردم‌شان در بستر در جمع خانواده می‌میرند، که در آن‌ها تبلیغ کوکاکولا و تصویر زنان لاغر برهنه همه‌جا پخش نیست. در رؤیا می‌بینم ماهی آبی را در دستانم گرفته‌ام و جاده سبز است و در ماه ژوئیه در مهتابی آپارتمانی در کوه قاسیون مشرف به دمشق آب خنک می‌نوشم، که قلبم همراهم است، دوستانم هنوز زنده‌اند، و غروب در رستوران نورماندی همدیگر را ملاقات می‌کنیم، وقتی آه در بساط نداریم، در خیابان‌های شهر قدیمی پرسه می‌زنیم، که یاغی شده‌ام و شعر کنار من مقابل تاریخ ایستاده است. خواب زنان را می‌بینم، وه که چقدر زنان را دوست دارم، از زنان بیشتر از هر مدرسه‌ای آموخته‌ام و از

جنگ بیشتر آموخته‌ام تا از صلح، و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که سربازانِ بسیاری جنایتکار جنگی می‌شوند و شاعران بسیاری جنایتکار صلحی، و خبر خوب در زمان جنگ این است که خبر بدی نباشد، و بازندگانِ جنگ کسانی‌اند که مرده‌اند، فرقی ندارد از کدام طرف، و جنگ به هنگام نوزادی خون سربازها را می‌مکد و وقتی بزرگ شد پوتین‌های آن‌ها را روی آتش ملایم کباب می‌کند، و وقتی سربازها زنده می‌مانند می‌میرد.

حاشیه ۶:

به فلسطین فکر می‌کنم، کشوری که خدا را کشف کرد و موجب
سلاخی میلیون‌ها نفر به نام خدا شد، سرزمین شیر و عسل که
دیگر نه شیر دارد و نه عسل، سرزمین مقدس، که به خاطرش وارد
جنگ‌های مقدس شده‌ایم، شکست‌های مقدس خورده‌ایم و از آن
هجرت کرده‌ایم، هجرتی مقدس، که به خاطرش در اردوگاه‌های
مقدس پناهندگان زندگی کرده‌ایم و به مرگی مقدس مرده‌ایم. به
فلسطین فکر می‌کنم و صدای شیخ در من حلول می‌کند که هروقت
از او چیزی می‌پرسیدم آیه‌ای از قرآن را تکرار می‌کرد: «ای کسانی
که ایمان آورده‌اید، از چیزهایی که اگر برای شما آشکار گردد
شما را اندوهناک می‌کند پرسید.»^۳ کماکان از خود می‌پرسیدم:
کدام یک از زمین دورتر است؟ سیارهٔ مشتری یا راه‌حل دو کشور^۴؟
کدام به قلب من نزدیک‌تر است؟ سربازی از کشورم یا شاعری
از کشور دشمن؟ بدترین یادگار آلفرد نوبل چیست؟ دینامیت یا
جایزهٔ نوبل؟

استکهلم:

بسیار خوب، حالا در استکهلم ام، از زندگی آسوده در کشوری که دویست سال است درگیر جنگ نبوده لذت می‌برم، جایی که همه چیز در سکوت اتفاق می‌افتد — شادی، غم، جنون، حتی خشونت در سکوت اتفاق می‌افتد — من اما به جای سندروم استکهلم به سندروم دمشق مبتلا شده‌ام و این قصه دیگری است که روایتش شعر دیگری می‌طلبد، چرا که چنین چیزی در واقع وجود ندارد. اصل ماجرا این است که دیگر به جزئیات فرعی کاری ندارم: هنوز شماره اتوبوسی را که به خانه‌ات می‌رسد نمی‌دانم. با وجود این هماره به تو می‌رسم و کنارت در بستر می‌خوابم. دیگر به یاد ندارم بدنت چگونه در کم را از مکان‌ها و جهت‌ها تغییر داد. اساساً نمی‌دانم این خانه دقیقاً کجاست. می‌دانم جایی روی نقشه است. در عشق از جی‌پی‌اس استفاده نمی‌کنم. اینکه عشق راه خانه‌ات را بهتر از من می‌داند آزارم می‌دهد. با آرامشی گُشنده دوست دارم، از بالاترین بلندی‌ها به سویت سقوط می‌کنم، اما آهسته، خیلی آهسته انگار که روی حرکت آهسته باشد، و این طوری به تو دل می‌بازم، مثل سربازها که در نبرد جان می‌بازند، مثل قیمت‌ها که در بازار بورس ارزش می‌بازند، مثل دیوارهای آپارتمان‌ها که فرومی‌ریزند. مثل شهرهای محاصره شده، که به زانو درمی‌آیند.

به یاد دارم چگونه آغاز شد، وقتی در سالن نمایش تو را بلعیدم،

وقتی در تو گم شدم و دل عابران بر من رحم آورد، وقتی درخت
سیبی از کیف تو افتاد و پرده از رخ ما افتاد، وقتی کامجویی زمام
را به دست گرفت و من مثل ساعت دیواری در یک اتاق انتظار
دشمن خوشدم.

لامپ راهرو خانه‌ات را عوض نکرده‌ام، که یک سال پیش قولش
را دادم، اما نظرم درباره‌ی تمدن غرب را عوض کرده‌ام. در آینده زنی
دیگر باز مرا عوض خواهد کرد، انشاءالله.

کنارت در بستر می‌خزم و وانمود می‌کنی خوابی، اما کامجویی‌ات
را بو می‌کشم و می‌دانم دروغ می‌گویی، دروغ می‌گویی، و منتظری
من پیشقدم شوم و شروع کنم به بلعیدنت، زیرا به این ترتیب نگرش
شرق‌شناسانه و تصور قالبی مخلوقِ سال‌ها استعمار درباره‌ی شرق به‌طور
اعم و جوانان عرب به‌طور اخص مصداق می‌یابد، من اما با خبث بدوی
که در اندرونم خانه کرده، امیدت را نومید می‌کنم و گوسفندان بی‌نوایم
را برای چرا جلو گرگ گرسنه‌ات یله می‌کنم، و صبر می‌کنم و صبر
می‌کنم و صبر می‌کنم. گرگِ تمنای تو انتظاراتم را برمی‌آورد، و
گوشت گوسفندانم را در بستر سفیدت که شبیه صحراهای برف گرفته
سوئد است می‌درد. بوی تو با نور ملایمِ اتاقت واکنش می‌کند و
دی‌اکسیدِ خواب‌آلودگی تولید می‌کند. آن قدر عرق می‌کنم که
شعرهای عربی و شعرهای سوئدی در سرم با هم خلط می‌شوند. مرا
دیگر چه کار با جزئیات فرعی، با شهر بدون تو، حتی وطنی که تو در
آن نباشی.

حاشیه ۷:

راهِ دمشق مملو از خاطرات است و من خسته‌ام از همان زمان که اردوگاه با شیرخشک سازمان ملل تغذیه‌ام کرد، و با حرف زدن از پناهندگی سیاسی مرا از پا درآورد. راهِ دمشق که در سال ۲۰۰۸ ترکش گفتم دیگر وسوسه‌ام نمی‌کند، چراکه با یک‌بار چشیدن طعم آزادی دیگر نتوانستم پشتِ استعاره‌ها پنهان شوم تا از خبرچین‌ها بگریزم.

راهِ ایپره با جنازه فرش شده و من خسته‌ام از همان زمان که پسرعموهایم مرا کشتند، و رهایم کردند تا خوراک پرندگان شوم.

راهِ استکهلم را برف بسته است.

راه جنگ آرام است، کنار جاده مهمانسرای کوچکی‌ست که آنها که عازم قتل‌عام‌اند آنجا توقف می‌کنند تا خستگی در کنند، بطری‌های آب‌شان را پر کنند. چای بنوشند. و در باب دلایل مرگِ سازمان‌یافته صحبت کنند. صبحدم راه خود را پی می‌گیرند تا مذاکرات‌شان با گلوله‌ها را ادامه دهند. و من در میان تناقض‌ها معلقم، شاهی که دیر رسید و شهیدی که هرگز نرسید. قاتل و مقتول. جانی و قربانی. منم آن سرخپوستِ سرخ، آبی، سبز، آن فلسطینی سیاه، و این جنگ شعری کم دارد تا استعاره مرده به دنیا

نیاید، تا مرگ به سنگینی بخاریِ مفرغینی نشود که بر فراز داستان
معلق است. مرگ نمی‌تواند مرا وطنی بخشد، و اگر هم بتواند من
آن را نمی‌خواهم. ایپره کابوسی بود که صد سال پیش پایان یافت
و دمشق کابوسی‌ست که حالا رخ می‌دهد و من در استکهلم معلقم.
سربازان شعرهایی را که در دمشق نوشتم اعدام کردند، شعرهایی
که در ایپره نوشتم با من سوار هواپیما نشدند و شعرهایی که در
استکهلم در خانه‌ام زندگی می‌کنند به کمبود شدید ویتامین دی
دچارند.

ایپره:

جنگ آن سویِ در است.

دمشق:

در ساعت سه صبح راکت‌های حامل گاز سارین به چند حومهٔ پرجمعیت دمشق اصابت کرد. حدقهٔ چشم‌ها تنگ می‌شود، میدان دید گشاد می‌شود، بدن کودکان به شدت و با آهنگی منظم به لرزه می‌افتد. این زمین‌لرزه‌ای است از نوعی دیگر، که در آن خانه‌ها سر جای‌شان می‌مانند و لرزه بر بدن‌ها می‌افتد. این زمین‌لرزه‌ای است اخلاقی که بر این جهان حادث می‌شود.

استکھلام:

شهر آرام است.

شهر

حتی اگر راهِ ایتاکا^۱ از ایتاکا زیباتر باشد،
راهِ دمشق از دمشق زیباتر نیست.



شهر به چین و چروک‌هایی می‌ماند که دور هم پیچیده‌اند همچون پیکر
 فراموش‌شدگان در سلول‌های زندان‌های جهان سوم، به برجستگی
 حافظه‌ای سوراخ^۲ به نظرگیری لباس عید، به گستاخی تاروپود
 فرش ایرانی. این شهر با لایه‌های برهم‌انباشته‌اش همیشه مرا مسحور
 کرده است، یک لایه با لایهٔ دیگر هم‌بستر می‌شود، بی‌که آبتن شود
 می‌زاید، شهری که صورتش را با بُرقع می‌پوشاند و پاهای قهوه‌ای‌اش
 را عُریان می‌گذارد. شهر از من می‌گذرد وقتی می‌کوشم اغوايش کنم.
 هر روز چون می‌آیم و می‌روم از شهر می‌گذرم مثل پدرخوانده‌های
 انقلاب پرولتاریا که سر بورژوازی را می‌بُرند و بعد سر رفقاییشان
 را، من با صبوری شتر از شهر می‌گذرم، با تب و تاب کِلاشنیکف و
 اشتهای ملخی که صبح راهی کشتزارها می‌شود.

شهر شبیه خاطرات است، مبهم اما محبوب و واقعیت را نوازش
 می‌کند، خواب‌مان را با افزون شدن تمنا و ضمیر خود آگاه‌مان
 را با سؤال‌هایی بیشتر سنگین می‌کند و، مانند خاک سپاری
 غریبه‌ها در شهرهای غریب، ترحم بر می‌انگیزد بی‌که دست اندوه
 را بفشارد. می‌نالد در شب گویی مبتلای میلی شده به مهاجرت و
 خاراندن پوست گفت‌وگوها مان با ناخن‌های اشتیاق مبهم، بعد در
 بستر به کنارمان می‌لغزد. وقتی در میانهٔ مرگ با صدای حق‌هقش

بیدار می‌شدیم صورتش را با بالشی می‌پوشاند و رؤیاهای ما فرومی‌پاشید.

شهر شبیه گردشگران است، با شتاب‌زدگی‌شان، دوربین‌های دیجیتالی‌شان، صندل‌هاشان که در شمالِ سرد با زبانِ پیاده‌روها ناآشناست، با سرخوشی‌شان که مالیات سنگین به آن بسته‌اند، با سیگاری‌هایی که وقت بازگشت به سرزمینِ برف و یخ به کلی هر اطلاعی از وجودشان را منکر می‌شوند، شهر شبیه آن‌هاست با رنگ برنز قلابی‌شان بعد از اینکه استخوان‌هاشان خورشید و ویتامین «د» را در آشامیده و دوربین‌هاشان شهر را.

شهر شبیه فروشندگانِ بلیط‌های بخت‌آزمایی‌ست با چهره‌های بی‌روح‌شان و گزارش‌هاشان به سرویس‌های اطلاعاتی پس از افزایش قیمت نان، شهر شبیه آن‌هاست وقتی در حاشیه خیابان‌ها رؤیا می‌کارند، به رهگذران وعده‌های میلیونی می‌دهند، درحالی که اطفال‌شان به جای شیر آب می‌مکند و فقط برنده گرسنگی می‌شوند.

شهر شبیه هفت دروازه خود است، باز و بی‌هیچ نگهبانی همچون بستر روسپیان، بسته به روی باریک‌ترین پرتو نور همچون گور مردگان.

شهر به دمشق می‌ماند.

اینجا شهر طاقباز دراز کشیده، آفتاب که پوستش را می‌سوزاند، رنگ پریده‌تر می‌شود، و سروصدا تا مرزهای شهر می‌رسد، از سر رودخانه تا میانِ جانِش، بند نافش را که هرگز بریده نشده می‌کشد و تهیدستانش را به حاشیه‌ها پرتاب می‌کند، تهیدستانی که، هر بار که تلاش می‌کنند با چنگال‌شان از پیکر او بالا بروند، زیر چرخ‌های پهناوری‌اش سقوط می‌کنند. خراش‌های خانه کرده بر پوستش راه‌هایش که مشیت غیرالهی را قطع می‌کنند، و ابرِ سیاه که به گردنش آویخته است صرفاً نتیجهٔ اکراه مزمنش از ترک سیگار است. خداوندا، چطور می‌توانم پستانش را که به چروک‌هایش در آن پایین می‌نگرد اندازه بزنم، آنجا که خانه‌های خاکستری از قاعده تا نوکش گسترده‌اند، بناهایی که از زمان کشف اتفاقی لذت بین یک زن و یک مرد تا آغاز تمدن بر هم انباشته‌اند — باورکردنی نیست که می‌توان بدون به کار بردن استعاره پستان را کوه نامید — و آنجا که کوره‌راهی هنوز هست که آن‌ها که زندگی را پشت سر گذاشته‌اند بی‌آنکه دشمنان‌شان را دوست بدارند از آن می‌گذشتند، همچون سنگ قبری که تاریخ را مخاברה می‌کند؟ شهر اینجا دراز کشیده، قبراق، انگارنه‌انگار بیشتر از الفبا بی‌شمار بلا از سر گذرانده، محصور میان دیوارهایی که شباهتی به حصار ندارند، و، اگر آدم خوب گوش کند، می‌تواند کمابیش پژواک خفیف صدای

نیاکان آغازین مان را بشنود، که زمانی از آب‌هایش نوشیده‌اند و بعضی‌هاشان، به حکم وراثت، در خون تباه‌شده از ترانه‌های او نفوذ کرده‌اند. او قدیمی‌ترین قبرستان است که مردم چون گواهی بر واقعی بودن خاطرات بزرگش داشته‌اند. غریبه با خود از کنارش می‌گذرم، او نیز بی‌آنکه چهره‌ام را بشناسد از کنارم می‌گذرد. در چهره غریبه‌هایی باز می‌شناسمش که به او تعلق داشته‌اند، و این گونه‌ست که یک آن متوهم می‌شویم که یکی هستیم. او چون سنگواره قدیمی است و من جدید چون پایان تاریخ، همچون طفلی به لباسش آویخته‌ام و او مثل زنی به قلبم و با هم مرتکب شعر می‌شویم، من رؤیایین صیاد شعر و او واقعیت که کودکانی می‌زاید و بزرگ‌شان نمی‌کند، من فانی و او از ازل باقی، من جبری‌آکنده از حقایق متعالی، او واقع‌گرای ملحد. تسلایی برایم در کار نیست، و او هم زیانی نمی‌بیند، جز اینکه تصادفاً عاشق و معشوقیم.

از جاده که به سوی کمرگاهش پایین می‌روم، به تردید برمی‌خورم. او به سوی یقین کامل می‌رود، و من کمابیش به لبه صیقلی‌اش می‌سایم. قُلّک زمان را می‌شکنم و سه روز و چند ساعت بیرون می‌آورم، لحظات سروری که در طول حیاتم جمع کرده‌ام که معلوم نیست هنوز در قید حیات باشد. کِلاشنیکفی که از کمونیستی به من رسید که تصادفاً از کنار زخمم گذشت هنوز بر شانه راستم سنگینی می‌کند؛ برای همین شانه چپم بالاتر و مغرورتر است. در باتلاق روزهایم بیشتر فرو می‌روم و خطر اینکه آهسته از سرم بگذرد قریب‌الوقوع است. آن درخت پرتقال که مدام در رؤیاهایم پدیدار می‌شود و مزه‌ای شبیه مزه غزه دارد، با تلخی خفیفی شبیه هوای دمشق، تن به تعریف و یکی پدیا نمی‌دهد اما ابن عربی چرا. ته کوچه‌ای منتهی به «خیابان مستقیم»^۳ در دمشق حنانه^۴ را می‌بینم و با او تا خانه یهودا می‌روم. راه می‌رویم مبهوت جزئیاتی که به سبب خطاهای فنی در معماری خدا از آسمان سقوط می‌کنند. شهدایی را می‌بینیم در سرسرا چشم‌به‌راه کسی که بیاید و پاسخگوی پرسش‌های وجودی‌شان باشد که چرا آن‌ها را با دشمنان‌شان در یک اتاق چپانده‌اند، زیر پارچه‌نوشتی که می‌گوید «ما همه شهیدیم». این شهر گوشت برادرش را می‌خورد و از فرط سیری آروغ می‌زند. این شهر محصورِ قصه‌ها و دعا‌های مبتلایان به تقواست. این شهر بند

نافی را که به مرگ وصلش می‌کند نبریده، هر شب چاقویش را به
 امید کشتارِ پیشِ رو تیز می‌کند. کاش به گرمیِ موتورِ ماشینی در
 زمستانِ محزونِ تو بودم یا به سردیِ گوری در تابستانِ تلخات،
 آه ای صحرای سیمانی، آه ای شهری که چایش را با صدای
 سرودهای جنگ می‌نوشت، و رقص شکستش را روی اجساد پسران
 گمراه‌شده‌اش اجرا می‌کند، آمین!

در تیردانم آن قدر نور ندارم که میان مردان نابینای مترلینک^۵ قسمت کنم، دیوارها معنا را در روح احاطه کرده‌اند همچنان که شهر خاطراتم را. آه ای روح مؤمنم، آه ای تن ملحدم. حالا به گناه اولیه‌ام اعتراف می‌کنم: تمامی شعرهایم، که آن‌ها را چون دشنه‌ای زنگار بسته در گوشتِ روزها تان کاشتم، شعرهای من نیستند. آن‌ها را از کسانی دزدیدم که فراموش شده بودند یا فراموش کرده بودند، آن‌ها را از تخت‌های سفید بیمارستان و از ناله‌های شکنجه‌شدگان گرد آوردم. آن‌ها خاطره‌ی زنانی‌اند که به پای نرینگی خدایان قربانی شدند، صدای خِرخرِ کسانی که در میانه‌ی ترانه از سرما مردند، از رؤیای بدونِ رؤیابین. بله، آن‌ها شعرهای من نیستند، خاطرات سنگ‌شده‌ی کسانی‌اند که در ایام بسیار دور زندگی می‌کردند، کسانی که نام‌شان را نمی‌دانیم، اما در چهره‌های رنگ‌پریده‌مان حمل‌شان می‌کنیم، آن‌ها آرزوهای تحقق‌نیافته‌اند، خنده‌های مستعمل، شعرهای من نیستند، نفس‌های غرق‌شدگان‌اند و اعدامی‌ها، و ارواحی که از سوراخ‌های کوچکی که تفنگ‌ها ساختند، به بیرون جاری شدند...

آن‌ها شعرهای من نیستند.

ش - ع - ر - ه - ا - ی - م - ن - ن - ی - س - ت - ن - د

۵

نه فقط من،

همه ما غریبیم،

و گرنه چطور می توانیم شهر را تفسیر کنیم؟

۶

شاعری که در میخانه‌ای در دمشق به او برخورد

...

گرگ او را خورد.

۷

از نقطه آغاز تن تا مرزهای تمنا، شب زخم به زخم فرومی افتد، و من در نور پناه می گیرم. زنان پنهان در جلباب هاشان مرا به یاد نرینگی جهان می اندازند و من از زنانگی چون چوبدستی بهره می جویم تا که بگریزم. دزدگی ای که پشت مردمان در خیابان جاری است مرا به اعماق می کشاند، این شهر شباهتی به شادی ندارد بلکه ابهامی دارد که به سعادت گذرا مبتلایان می کند، او شباهتی به مرگ ندارد بلکه پایان ها بر او حکم می رانند، او ظلمی ست که با عدالتی مفتضح توزیع شده، رؤیای یک زن برای رهایی، آهِ خدا، سرِ یحیی که گریان در شب هامان می دود، اتحاد میان شعر و جلّاد، میان بوی تازه دیوارها و عطر کوچه هایی که به آغاز می رسند، او دمشق است، عروسی خون بی پایان، رقص سالومه است که روزها را بر روزها می بارد، پایانی که حالا آغاز می شود، نماز مادرم که خیس از افسانه هاست، مناره ای که انگشتان خدا را لمس می کند، صدای او طعمی شبیه رنگ شعر دارد، تنش توپوگرافی یک گناهکار است، او دمشق است که مرا زاد و با گلوله تک تیراندازی از پا در آمد، پس با هم متولد شدیم، او را به سوی خود می کشم و ترانه قطع می شود، مرا به سوی خود می کشد، برای همین شعر آزارم می دهد، «ای کسانی که ایمان آورده اید، جز در حال مستی به دمشق نزدیک نشوید چرا که این شهر اهل خواب آلودگی است.»^۶ ترانه های سلاخی شده،

طریق رستگاری و رایحه الهام از آن اوست و تصوف... از آن ما،
برهنه. ما پسران ناسپاس او هستیم که در شمال گم شدیم و او مادر
ماست که فقط ترس به خوردمان داد و این گونه ما سوره شعرا^۶ را
به ارث بردیم، او دمشق است، سیب نور و سفرِ حزن و نامه‌های
ابن عربی که هنوز به مقصد نرسیده‌اند.

شیر سیاہ



شیرِ سیاه

تو از پشت صحنه‌ها ظاهر می‌شوی، من از پشت کابوس‌ها،
لبخند زنان، انگار نه‌انگار جنگ برادرم را خورده، و در آن روزها،
وقتی دوستان سوری‌ام زیر شکنجه می‌مردند، دوستان اروپایی‌ام
آرام آرام فاصله می‌گرفتند از زخم‌هایی که زندگی سفیدشان را
می‌خراشید و به‌هیچ‌وجه با معیارهای متعارف غرب در باب شکلِ
درد تناسب نداشت.

آن روزها در گوش تو نجوا می کردم آنچه را مردی هنگام خوردن زنی در گوشش نجوا می کند، و در همان زمان - مکان که تو آرام همچون دریاچه‌ای در شمال سوئد خفته بودی، جنگ بر لبه تختم نشسته بود گویی همسر من باشد و آیه‌های قرآن که زمانی مجبور شده بودم آن‌ها را زیر کتک‌های معلم دبستان از بر کنم تنها چیزی بود که کمک می کرد بخوابم. خداوندا گرگ تکه‌ای از قلبم را خورده و بمب‌های بشکه‌ای دفترچه‌ام را نابود کرده‌اند. خداوندا، گرگ به حقیقت نه مجاز مرا خورده، و مدیترانه آبم را غرق کرده. من آنم که زمانی «با نخوت روی زمین گام برمی داشت»، اما آن‌ها دوستانم را دزدیدند و در دمشق آن‌ها را خودکشانند و لیوان آبی که نمی به عطش‌ام می زد شکست. شاعران انگشتانم را به ارث برده‌اند، دوستانم خاطره شده‌اند، شده‌اند قطاع طریق در جاده‌هایی که پیش‌تر قطع شده، منظورم جاده‌های بین شهرهای در محاصره گرسنگی و آدرنالین است، و همان زمان - مکان که من از زندگی‌ای مرفه در دوردست شمال اروپا در کشوری بهره می برم که نودوهفت هزاروپانصد دریاچه آب شیرین دارد، مادرم می گوید تشنه است و من به یاد رمان بیگانه می افتم...

و سعی می کنم به یاد آلبر کامو نیفتم.

لبخند زنان، انگار نه انگار که جنگ برادرم را خورده
مانند چفتهٔ تاک از کوهِ کِرمِل بالا می‌روم
تا کنار تو در عکسِ خانوادگی ظاهر شوم
و تو کنارم می‌ایستی به تلخیِ حقیقت
و گرمیِ گلوله
و بلندیِ یکشنبه.
زنی با حافظه‌ای سوراخ سوراخ که قلبم به شکل پروانه‌ای از آن
جاری می‌شود
هر وقت می‌خواهم به رابطه‌ای مشروع با او فکر کنم
قلبم از قبول شریعت سر باز می‌زند
و شعر با تکرار استعاره‌های نخ‌نمای شاعران کلاسیک از فرمانم سر
می‌پیچد
بانک درخواست وامم را برای خرید اسب رد می‌کند
جنگ سالاران حاضر نمی‌شوند صلح سالار شوند
در محله که راه می‌روم بچه‌ها مرا به بازی خود راه نمی‌دهند، زیرا
پدر و مادرشان آن‌ها را از غریبه‌ها برحذر داشته‌اند.
من به فرزندانم یاد نمی‌دهم از غریبه‌ها بترسند
چرا که خود یکی از آن‌هایم
به آن‌ها نمی‌گویم با مرد غریبه حرف نزنند
چرا که آن مرد خود منم

من غریبه‌ای هستم که دستش را در جنگ از دست داده
 بیوه‌مردی که همسرش نمرده
 مهاجری که در مدیترانه غرق نشده
 مؤمنی که تو را کنار دیوار مسجد بوسیده
 و شیخ در نمازش از ترسِ غضبِ خدا به خود لرزیده
 پناهنده‌ای که دنبالش بودند و خاطراتش را پنهان میان پاسخ‌های
 زیرکانه یافتند

من همویم که وحشیانه دوستت داشت
 و بوسیدت بی‌که تفاوت میان چهره‌ٔ تو و سکوت را بداند
 همچون گرگی زخمی دور خانه‌ات زوزه می‌کشم
 و در شب ظلمانی‌ات کورسویی ارغوانی می‌افروزم، مثل آتشِ
 سیگاری در تاریکی

هرگاه نامت را به زبان می‌آورم، قلبم به لکنت می‌افتد
 انگار بارِ دیگر از مادر زاده شده‌ام
 انگار با دست قطع شده‌ام کمربت را لمس می‌کنم
 هرگاه زبانم را روی پوستت می‌کشم شعرم سکندری می‌خورد
 هرگاه...

اما برای نم زدن به قلبم که از خشکی ترک خورده چشمه‌سارت را
 لمس می‌کنم

هرگاه...

اما صدایت را که نم آب خورده می‌نوشم تا تشنگی مرا نکشد
 اما...

اثر انگشتم که روی پوست تو یافتند، خون تو که دست راستم را تر
 کرد، گرگ‌هایی که هر وقت صدای تو را می‌بویم کمرم را می‌درند،
 سبزی که می‌چکد از دست که گُل سرخ زخمش کرده، زبانم که
 نامت را به زبانِ آرامی کهن ادا می‌کند، کلمات متقاطع درونِ تو.
 چطور می‌توانستم پیش از لمس تو با شراب وضو بگیرم، چطور
 نگهبان دستگیرم کرد وقتی غسلِ زنبورهای سرخ را که از لبانت
 می‌چکید جمع می‌کردم، چطور قلبم که به خوردن انگشت‌های
 زنان عادت داشت پیش تو گیاه‌خوار شد. تو سوره‌شاعرانی، عصاره
 زنان خاورمیانه و شمال آفریقا. من به خاطر تو دستور زبان عربی را
 باز می‌نویسم تا با اندازه‌های کمرت متناسب شود و استعاره‌مرده را
 باز می‌کُشم.

به آینه نگاه می‌کنم و چهره‌ تو را می‌بینم
 شعر از دستم می‌چکد
 عطر زنی را می‌شنوم که انگشتانم را می‌خورد
 دریای مدیترانه در اداره‌ مهاجرت غرق می‌شود
 آب تشنه می‌شود
 اجزاء صورت تو را از صورتم پاک می‌کنم تا خودم را بازشناسم
 و دفترچه‌ خاطراتم حافظه‌اش را از دست می‌دهد
 مأمور اداره‌ مهاجرت می‌پرسد:
 — اهل کجایی؟
 پاسخ می‌دهم:
 — نمی‌دانم چون هنوز ازدواج نکرده‌ام
 و او تقاضای پناهندگی‌ام را رد می‌کند
 و سازمان ملل متحد رنگ پوستم را نمی‌پذیرد
 و جامعه‌ بین‌الملل حاضر نمی‌شود مستقیماً به زخمم نگاه کند
 آن لحظه‌ای که زمان به تیرگی نقاشی‌های رامبرانت می‌شود
 و احساس به سردیِ جسد دوستانم
 تو
 بی‌هیچ مقدمه
 یا توضیح
 یا تفسیر منطقی

از پشتِ صحنه‌ها ظاهر می‌شوی
همین‌طوری
و بنا به دلایل احساسی به من پناهندگی می‌دهی

چطور راه دمشق را می‌دانی با اینکه هرگز آنجا نرفته‌ای؟
 چطور جغرافیا را می‌گشی وقتی فاصله بین ما از آهن است
 که با گرما منبسط می‌شود
 و وقتی چمدانم را می‌گشم منقبض می‌شود؟

این جهان دارد از طبقهٔ هفتم سقوط می‌کند
و گنجشک‌ها خودکشی می‌کنند تا زمان از آن‌ها سبقت نگیرد
زمان که مثل مهمانی گران‌جان بین ما نشسته
و به تو می‌نگرد
من و تو و زمان چهار نفریم
یک مرد و یک زن هرگز همدیگر را دیدار نمی‌کنند مگر وقتی که
زمانِ نفرِ چهارم باشد.

آن روزها می‌دانستیم او همهٔ ما را خواهد کُشت، اما نمی‌دانستیم
جهان در سکوت کناری خواهد ایستاد.

آن روزها درست مثل یک تمبر پُستی به تو چسبیده بودم و تو
می ترسیدی، از بس که قلبم داغ بود، و مردم ما را با هم اشتباه
می گرفتند چون اجزاء صورت من با حرکات و سکانات تو خلط
می شد، و مردم ما را با هم اشتباه می گرفتند، زیرا شهر پس از اینکه
مخزن عظیمی برای استعاره‌های کلیشه‌ای من دربارهٔ تو شد دیگر
جای مناسبی برای مرگ نبود.

آن روزها، وقتی در گوشت زمزمه می کردم که تو سوره نساء هستی
و در مدار رأس السرطان بارورترین زن زمینی، تروریسم به قلب
اروپا ضربه می زد، و قلب من که توانسته بود پنج جنگ موحش را
تاب بیاورد هنگام گفتن نامت به لکنت می افتد و دوستان اروپایی ام
به آرامی از من فاصله می گیرند، و به یاد می آرم که چطور اروپایی ها
هفتاد سال پیش از دوستان یهودی خود فاصله گرفتند، و من به یاد
شیر سیاه می افتم.

و سعی می کنم به یاد پل سلان نیفتم.

آن روزها وقتی با ملاطفت دلباخته‌ات بودم، تروریسم با خشونت
ضربه می‌زد، و قلبم که می‌توانست صاف به زخم تازه نگاه کند و
خم به ابرو نیاورد به نرمیِ مار شد و برج‌های دوقلو بارها و بارها و
بارها در خیال دوستان اروپایی‌ام فرو ریختند، و انقلاب فرانسه فقط
در کتاب‌های تاریخ پیروز می‌شد و در کتاب‌های جغرافیا شکست
می‌خورد، و من به یاد شیر سیاه^۲ می‌افتم.

آن روزها

وقتی با ملاطفت دلباخته‌ات بودم

کوچ جمعی با خشونت اروپا را درمی‌نوردید

و پل سلان از رود سن بیرون آمد

با دست خیس روی شانه‌ام زد

و با صدایی لرزان در گوشم زمزمه کرد

شیر سیاه را ننوش

شیر... سیاه را... ننوش

ننوش

نه

و در میان سوری‌هایی که دسته‌دسته به سوی شمال پیش می‌رفتند

ناپدید شد.

آن روزها هنوز داشتم سعی می‌کردم به یاد پل سلان نیفتم و دریای
مردۀ^۳ زنده بود و پخشِ زنده مردۀ بود.





یادداشت‌ها

قتل عام (۲۰۱۳)

۱. استعارهٔ مرده (dead-metaphor) استعاره‌ای است که به سبب کاربرد مداوم رسانایی و برجستگی خود را از دست داده است. از این قسم استعاره آن قدر استفاده شده که شنونده یا خواننده کمتر توجهی به مستعار و مستعار منه آن می‌کند. استعارهٔ مرده یک آرایهٔ ادبی است که، با توجه به گسترهٔ تکرارش، معنای تصویری اصلی خود را از دست داده است. از این رو به این آرایه استعارهٔ مرده می‌گویند که برای درک معنای آن لازم نیست شنونده مفهوم اصلی استعاری آن را درک کند.
۲. «سحرگاه شتابان از پُل گذر می‌کنند» – بخشی از شعر «پُل»، نوشتهٔ شاعر لبنانی، خلیل حاوی.

دمشق دور می‌شد (۲۰۱۶)

۱. برگ‌های علف، مجموعه اشعار والت ویتمن، شاعر مدرن آمریکایی
۲. «کیف» نوعی مخدر است و معنای لغوی آن در زبان عربی «لذت» است.
۳. قرآن، سوره الشعراء: أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ (۲۲۵) وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ (۲۲۶)
۴. «آیا ندیده‌ای که آنان در هر وادی‌ای سرگردانند» (۲۲۵) و آنان که چیزهایی می‌گویند که انجام نمی‌دهند (۲۲۶)» قرآن کریم، شرکت چاپ و انتشارات اسوه، ترجمهٔ محمد مهدی فولادوند، چاپ پنجم ۱۳۹۳.
۵. موال سبکی در موسیقی است که مبدأ آن مصر است.
۵. امرء القیس، پادشاه زیباروی عرب، یوسف زمان خود بود و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند. عاقبت نیم‌شب از ملک و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از اقلیمی به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزّه است. حکایت او در مثنوی معنوی آمده است.

لحظه‌ای پیش از افتادن بمب (۲۰۱۴)

۱. ازراپاوند، شاعر آمریکایی، در دهه‌های سی و چهل میلادی نظریه‌های فاشیستی بنیتو موسولینی را پذیرفت و از آدولف هیتلر حمایت کرد.
۲. ژان باتیست لامارک، زیست‌شناس فرانسوی، از اولین کسانی بود که مدعی شد تکامل موجودات زنده به‌وقوع پیوسته و بر مبنای قوانین طبیعی پیش رفته است. او واضح دیدگاه لامارکیسم است. لامارک برای بیان چگونگی وقوع تکامل دو نظریه استعمال و عدم استعمال اندام‌ها و ارثی بودن صفات اکتسابی را عنوان کرد. وی مشاهده کرد که اگر اندامی از بدن یک جاندار به کار رود، بزرگ و کارآمدتر می‌شود و اگر عضوی به کار نرود، کوچک می‌شود و تحلیل می‌رود. بنابراین جاندار در نتیجه ناهماهنگی در استفاده و عدم استفاده از اندام‌های مختلف بدن، ممکن است تا حدی تغییر یابد و بعضی صفات را کسب کند. لامارک این‌گونه صفات اکتسابی را ارثی و قابل انتقال به اخلاف دانست.

کوه قاسیون (۲۰۱۳)

۱. آنیش کاپور مجسمه‌ساز هندی تبار انگلیسی و از پیشگامان هنر مفهومی معاصر بریتانیاست. او در ۱۲ مارس ۱۹۵۴ در بمبئی هندوستان از مادری یهودی اهل بغداد و پدری هندو به دنیا آمد. اجداد مادری‌اش زمانی که مادرش نوزاد بود از بغداد به هند مهاجرت کردند.

جزئیات (۲۰۱۲)

۱. در زبان عربی «رصاصه» یا همان «گلوله» مؤنث است.
۲. Kristallnacht، شب شیشه‌های شکسته در آلمان، شب نهم به دهم نوامبر ۱۹۸۳ است.
۳. رمانی از همینگوی با عنوان خورشید همچنان می‌دمد
۴. فیلمی اثر جان وو به نام گلوله در سر
۵. نقاشی ون‌گوگ با عنوان شب پرستاره
۶. نقاشی پیکاسو با عنوان گرنیکا (Guernica) که بمباران دهکده گرنیکا در شمال اسپانیا را توسط بمب افکن‌های آلمان نازی در ۲۶ آوریل ۱۹۳۷ و در خلال جنگ داخلی اسپانیا به تصویر کشیده است.

پایتخت (۲۰۱۵)

۱. جمهوری دموکراتیک کنگو از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان الماس جهان است و به لحاظ منابع طبیعی از غنی‌ترین کشورهای جهان به‌شمار می‌آید، اما مردمش از فقیرترین‌های جهان‌اند. کنگو زمانی مستعمره بلژیک بود.
۲. آنتورپ، شهری در بلژیک، از مهم‌ترین مراکز تجارت الماس در دنیاست و روزانه میلیون‌ها دلار الماس به این شهر وارد یا از آن خارج می‌شود.
۳. Antwerpen-Centraal از زیباترین ایستگاه‌های قطار جهان که طی جنگ جهانی دوم مورد اصابت بمب‌های ۲-وی قرار گرفت.
۴. اردوگاه یرموک، به عربی مخیم الیرموک، یکی از مناطق مسکونی فلسطینی‌نشین در دمشق، پایتخت سوریه، است. این منطقه اردوگاه آوارگان غیررسمی است که در سال ۱۹۵۷ تأسیس شده.
۵. *The Birds* (پرندگان) عنوان فیلمی ست به کارگردانی آلفرد هیچکاک.
۶. «رأس السنه» در زبان عربی به مفهوم کریسمس یا سال نو است.
۷. *Grünloch* یا چاله سبز منطقه‌ای ست در اتریش که سردترین نقطه اروپای مرکزی به‌شمار می‌آید و طی جنگ جهانی دوم موتورهای ماشین‌های ارتش آلمان در این منطقه آزمایش می‌شدند.

ایپره (۲۰۱۵)

۱. از قدیمی‌ترین مارک‌های شلوار جین، لی، لیوایز (Levi's)، متعلق به لوی استروس است. (با کلود لوی استروس جامعه‌شناس اشتباه نشود).
۲. توماس حواری، که گاهی به نام توماس شکاک شناخته می‌شود، از حواریون مسیح است که تا انگشت در زخم‌های او فرو نبرد باور نکرد زنده شده. کاراواجو از این واقعه نقاشی مشهوری دارد.
۳. سورة المائدة، جزء ۷، آیه ۱۰۱: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از چیزهایی که اگر برای شما آشکار گردد شما را اندوهناک می‌کند پرهیز کنید.» قرآن کریم، شرکت چاپ و انتشارات اسوه، ترجمه محمد مهدی فولادوند، چاپ پنجم ۱۳۹۳.
- «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءٍ إِن تُبَدَّ لَكُمْ تَسْأَلُكُمْ»
۴. حل‌الدولتین به معنی راه‌حل دوکشوری، یکی از راه‌حل‌های ارائه‌شده برای حل اختلاف‌ها بین اسرائیل و فلسطینیان است.

شهر (۲۰۱۱)

۱. ایساکا (ایتاکا) جزیره‌ای باستانی در دریای یونان است. اشاره دارد به اُدیسه هومر، اُدیسه فرمانروای ایساکاست.
۲. اشاره دارد به فیلم **حافظه سوراخ** (۲۰۰۸) ساخته ساندرا ماضی، کارگردان اردنی. مستندی درباره گروهی از چریک‌های سابق (فدائون فلسطین) است که طی مراحل مختلف مبارزه با اسرائیل نقش مؤثری در انقلاب فلسطین داشته‌اند و حالا در فقر و فراموشی کامل در اردن زندگی می‌کنند.
۳. خیابانی به نام «مستقیم»، اشاره دارد به روایت حنانیه.
۴. حنانیه از حواریون مسیح بود که در کتاب «اعمال رسولان» در انجیل از او یاد شده. بنا به روایت انجیل، او از سوی مسیح مأمور شد تا بینایی پولس رسول را به او بازگرداند.
۵. نمایشنامه کور، اثر موریس مترلینک
۶. سورة النساء، جزء ۵، آیه ۴۳: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَقْرُبُوا الصَّلَاةَ وَأَنْتُمْ سُكَارَىٰ» «ای کسانی که ایمان آورده‌اید در حال مستی به نماز نزدیک نشوید» **قرآن کریم**، شرکت چاپ و انتشارات اسوه، ترجمه محمد مهدی فولادوند، چاپ پنجم ۱۳۹۳.
۷. الشعراء

شیرسیاه (۲۰۱۶)

۱. سورة الإسراء، جزء ۱۵، آیه ۳۷: «وَلَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا إِنَّكَ لَنْ تَخْرِقَ الْأَرْضَ وَلَنْ تَبْلُغَ الْجِبَالَ طُولًا» «و در [روی] زمین به‌نخوت گام برم‌دار چراکه هرگز زمین را نمی‌توانی شکافت و در بلندی به کوه‌ها نمی‌توانی رسید.» **قرآن کریم**، شرکت چاپ و انتشارات اسوه، ترجمه محمد مهدی فولادوند، چاپ پنجم ۱۳۹۳.
- سورة لقمان، جزء ۲۱، آیه ۱۸: «وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ وَلَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ» «و از مردم [به‌نخوت] رخ برم‌تاب و در زمین خرامان راه مرو که خدا خودپسند لاف‌زن را دوست نمی‌دارد.» **قرآن کریم**، شرکت چاپ و انتشارات اسوه، ترجمه محمد مهدی فولادوند، چاپ پنجم ۱۳۹۳.

۲. اشاره دارد به بخشی از شعر «فوک مرگ» اثر پل سلان، از بزرگ‌ترین شاعران آلمانی زبان قرن بیستم: «شیر سیاه سپیده دم تو را در شب می نوشیم / صبح‌ها می نوشیم در نیمروز تو را می نوشیم / در شامگاه / تو را می نوشیم و تو را می نوشیم» از کتاب شعر مدرن، مراد فرهادپور، نشر بیدگل ۱۳۹۷.
۳. البحر المیت: دریاچه‌ای در غرب اردن و فلسطین که با کم‌آبی شدید مواجه است.

از کتاب‌های نشر مرکز

شعر

رباعیات خیام دکتر میرجلال‌الدین کزازی
دیوان خاقانی (۲ جلدی) خاقانی شروانی / دکتر میرجلال‌الدین کزازی
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند رابرت بلای و لئونارد لویزن / کاظم فیروزمند
واقعیت رویای من است بیژن نجدی
سرنوشت بهانه‌ی نرسیدن است غلامحسین معتمدی
دنیا از جنس خاطره‌هاست غلامحسین معتمدی
آواز امشب دفتر شعر غلامحسین معتمدی
رباعی محبوب من پژوهش و گزینش شمس لنگرودی
گوش به زنگ باران بیژن اوشیدری
و دست‌هایت بوی نور می‌دهند مصطفی مستور
گربه‌ی همسایه مصطفی مستور
در پیاده‌روی پرنده‌ها علیرضا عیانی
خوی وارونه‌ی دیوها علیرضا میراسدالله
چشمانت چشمه‌ی رنگ‌هاست گزیده‌ی شعرهای رفیق صابر ترجمه‌ی رضا کریم‌مجاور
آدم‌ها روی پل ویسواوا شیمبورسکا / مارک اسموژنسکی، شهرام شیدایی، چوکا چکاد
خشت خام محمد علی همایون کاتوزیان
گفتمش آن مثنوی تأخیر شد محمد علی همایون کاتوزیان
پیوندهای ناپیدا یوگنی یفتوشنکو / نسترن زندی
دنیا را گشتم بدون تو ناظم حکمت / احمد پوری

کتابفروشی نشر مرکز

تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۶ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲

 [nashremarkaz](https://www.instagram.com/nashremarkaz)

المدهون ابتذال کشتار در سرزمین مادری را همچون آینه‌ای تمام‌نما در برابر غرب قرار می‌دهد؛ جایی که کارخانه جنگ‌سازی بدل به صنعت سرگرمی شده، او با اتکا به صنعت تلمیح، خطوط پیوندناپذیر تاریخ اشعار کلاسیک اعراب را با عقل مدرن پیوند می‌دهد. تلمیح المدهون را وارث آوارگی کرده است.

«وجود من مملو از احساسات و تناقضات است؛ شاعر مانند لرزمنج است که لرزه‌های ناشی از احساسات و خاطرات انسان‌ها را اندازه می‌گیرد. این روزها، درد در حیات خلوتِ شعرم شکوفه می‌دهد — جنگ در کشورم صبحانه‌ام شده و صلح در استکهلم شام من است، و من پارادوکسم.»

«من در سوئد یک فلسطینی اهل سوریه‌ام، در فلسطین یک سوری پناهنده به سوئد و در سوریه هم که مرا یک شاعر فلسطینی سوئدی می‌دانند.»

از کتاب‌های نشر مرکز

آدم‌ها روی پل ویسواوا شیمبورسکا / مارک اسموژنفسکی، شهرام شیدایی، چوکا چکاد
پیوندهای ناپیدا / یوگنی یفتوشنکو / نسترن زندی
دنیا را گشتم بدون تو / ناظم حکمت / احمد پوری

